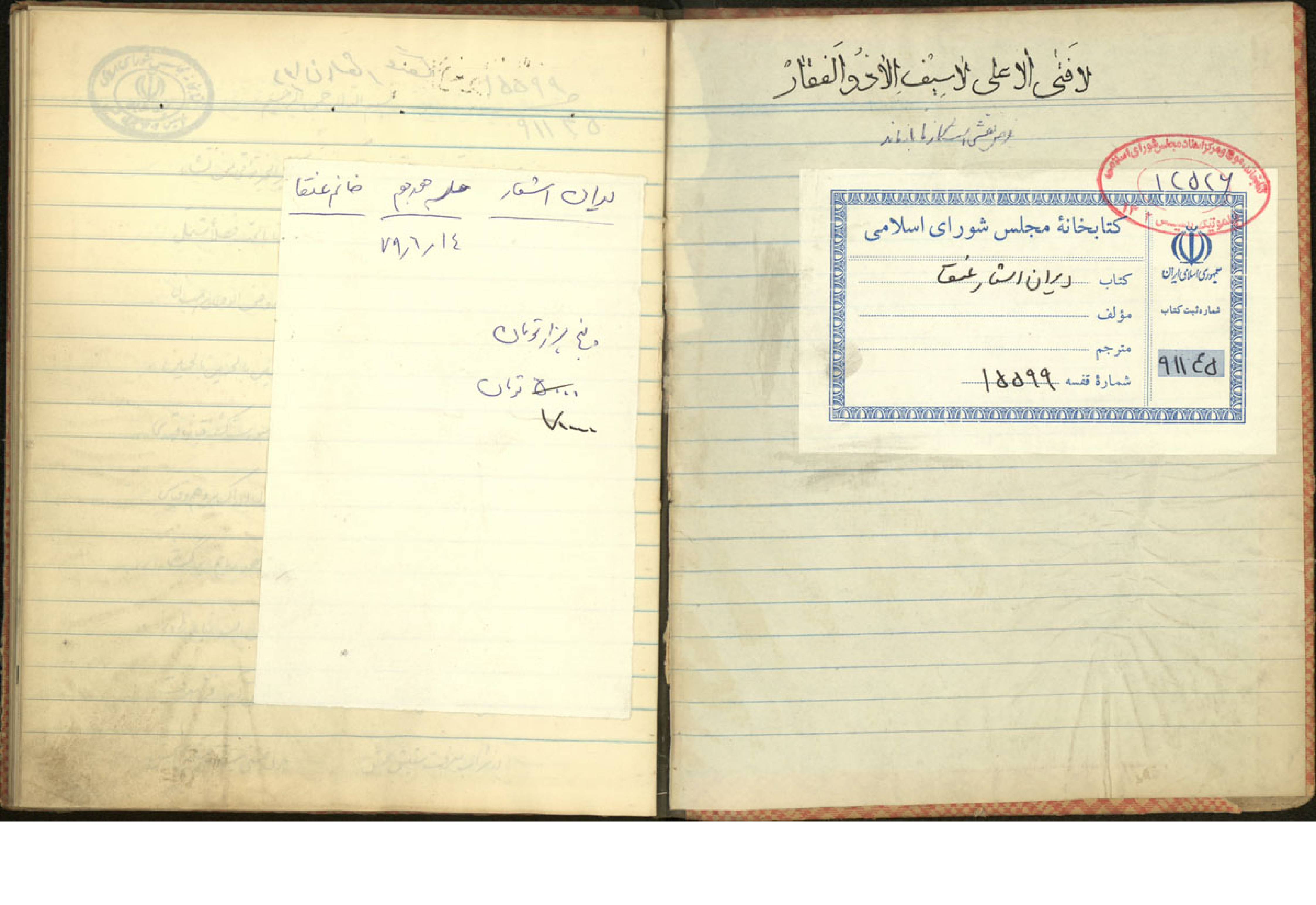


لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
دیوان اشعار
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان اشعار
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۵۹۹
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۹۱۱۴۵
۱۴/۶/۷۹

دیوان اشعار عشق

بسم الله الرحمن الرحیم

یا قدیم الذات تهدی من تشاء | یا کثیر الخیر تؤتی من تشاء

یا الهی تهدیب من مضل | اهدنا بالکتب فصلاً متصل

ربّ ردنا بالحسین حسبنا | انه روض الوصال مهبلنا

ربنا اغفر ذنب خلق الثقلین | یا محسن بالحسین بالحسین

ای علیم و ای سمیع سرمدی | ای منور گشته قلبها به هدی

ای که خود داری بذات خود سپاس | وی برون از ادراک هر وهم و قیاس

ای کس گوید تو هر جا حاضرت | بهر نام خود زبانم برگشت

ره نکوی دل بنما گمراه را | که نبیند سو نیاید راه را

بخش عشقی از تو بر معرفت | تا بعشق آید ز فر معرفت

ز شراب معرفت سرمستیش کش | چون نمی نیست تو بر عشق کش

بانبی

تا همیشه ناطقه‌اش آید به گفت | دُر با یادت شود بسویت جفت

زین همه اشیا ترا تسبیح گوست | همه در لا اله غیر هو ست

از صدای عشقبازان الست | از رضایت سربسر مخمور و مست

گشته‌تر هوشیار از شراب صاف و پاک | تا شده از تیغ عشقت چاک چاک

از محبت تو نمودی مستشان | آنچنان مستی که برد از دستشان

ایکه از فرط ظهوری پرده ساز | ور که آید غیرت تو غیر سوز

ذات و فعل و وصف تو یکتاستی | اولین فیضت شد لولاستی

مظهر کن لعمرک مالک رقاب | نور بخش عرش و کرسی و آفتاب

روح اعظم مصطفی آن عشق محو | کز جهانش فیض است از فضل اله

باد بر او هم به یارانش مدام | هر دم از ما صد صلوة و صد سلام

خاصه بر شاه ولایت بوتراب | که ز مهرش ذره با چشمی آفتاب

کون جامع شیر حق ممسوس ذات | آشکار از ذات او جمله صفات

نام او مشتق شد از نام حق | که بود بر کائنات او را سبق

وین بر آن بانوی عصمت قرین | جفت شاه دین امیر المؤمنین

دخت احمد بانوی زهرا لقب | مظهر نام ائمه منتجب

از خدا با داد درود و آفرین | هم ز ما بر اوصیای طاهرین

هفت و چهار از نسل عصمت رسته است | که مرا دل ز محبت بسته است

جاودان اندر محبت ساخته | جمله از لطف حق پرداخته

زین همه بد را گزیده شین | دختر بی نام من از عشق چین

سبط احمد شاه دین شبل صبح | نور زهرا مظهر عشق جمع

تاج عشق شاه عاشقان | حکمران عرصه کون و مکان

شاه شاهان بر دل پرخون من | گر عنایت این روش گیرم سخن

چون ز شاه عاشقان آمد پیام   شد اشارات الحقیقه بنام

این اشارات از حقیقت شد سخته   لفظ و معنی را خود او پرداخته

من نگفتم گفته آن دلبر است   زانکه این نامه ز جان پرور است

ارزش این نامه را فر و بهاست   که خدا را خود ز حضرت بس عنایات

شد اشاراتم بطرز مثنوی   از عنایتهای عشق معنوی

صیقل ارواح و ایمانش بدان   با خلوص و معرفت تا بر بخوان

زنده دار آن با عشق تکرار رفیق   تا که ره یابی بسلطان عتیق

روز و شب خوانش بتعمق نظر   تا بری فیض الهی بیشتر

حاوی اسرار حقیقت و ولایت   سوی کشاند بزم عشق کربلات

از سر صدق درون باش بخوان   تا دهد نور دلت از لامکان

این سفینه نور عشق مطلق است   غم ز طوفان نیست تا این زورق است

گرچه این دریا پر طوفان بود   کشتی عاصم ز هر عصیان شود

سیصد و الف و ده و چهار شد عام   شد اشارات الحقیقه تمام

در زمان دولت صاحبقران   ناصرالدین خسرو و خسرو کیان

آن توانگر بهر جا بی نوا   صد نواز از رحمتش بخشد خدا

بود پنجه سال زیب تاج و تخت   با کمال رأفت و اقبال و بخت

ملک ایران را خداوندی نمود   دین و دولت را بسی شوکت فزود

تا که تخت تیغش را زیب مهد   در حظیرهٔ قدس برد دست اجل

در حریم حضرت عبدالعظیم   روز آدینه بجنت شد مقیم

من نپرسم از کسی کز آن شه چه رفت   شه بجنت را به آن شرح رفت

جا بجا در قبر آن شاه سعید   گفته شد بر قاتلش لعن یزید

الغرض در عهد السلطان راد   این اشارات از حقیقت یاد باد

شد نوشته لیک بی ترتیب ماند   این زمان جمع آن عظیم کو راند

جمع و تنقیحش در این عهد و قرون   کرد یا لیت قومی یعلمون

در زمان دولت دارا حشم   سایهٔ حق وارث دیهیم جم

آفتاب شهریاران و ملوک   که بخلق حق چو حق دارد سلوک

اقدس ارفع مظفر پادشاه   چاکر خاص حسین حزب الله

پاسبان ملت خیر الانام   پاکدین و پاک رای و پاک نام

رحمتش ز آن سابق آمد بر غضب   تا برایا راحت آید از تعب

راستی باشد سلیمان شاه راد   آصف ملکش امین صدر جواد

از شرف و اعظم مع اصغر که داد   شه پرستی با معالم کیش یاد

ملک و ملت باشد از جان نیکخواه   دارد او مرآت آثار پادشاه

حرمتش پاینده تا روز قیام   از دعای حسینی والسلام

بر روان پاک اخوان صفا   هر دم از سلطان معنی صد دعا

گر کنندم از سر صدق و یقین   در دو عالم مستجاب دل قرین

بسم الله الرحمن الرحیم

اشارت بعثت ایجاد عشق و محبت است که دیگر ظهور نور حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله است که تمام ماسوا از رشحه ارشحات او و طفیل وجود او طفیلی هستی عشق است آدمی در بین ذرات [illegible] ذات مقدس او که مبدء وجود هر موجود و جامع صفات جلالیه و جمالیه احدیت و مرآت شهود حضرت غیب [illegible] روح [illegible] بواسطه او [illegible] ذاتیه [illegible] جزو و کل ماسوی بوجودش محتاج که [illegible] ولایت کلیه الاهیه که آفتاب او در برج [illegible] آسمان امامت [illegible] جمیع عوالم [illegible] تمام فیضات [illegible] صلی الله علیهم اجمعین

داستان عشق را پایان کجاست   عشق خود از ابتدا بی انتهاست

واسطهٔ ایجاد نبود غیر عشق   رابطهٔ ایجاد نبود غیر عشق

گر نبد عشق و محبت جلوه شان   جزو و کل بودند بی نام و نشان

بد صفات حق همه ذاتش منتفی   گر نه ظاهر آمدی عشق خفی

عشق قدرش شد و قدرت لایزال   جلوه گر شد با جمال و با جلال

شد صفاتش سربسر مرآت ذات
پس ز آن گفت جمع کاینات

عشق بر دلهای آگه میزند
دمبدم انّی انا الله میزند

لیک عشق در به آگهی است
در دلی سر بر زند کو جوهری است

وحدت مطلق از آن عشق بسیط
گوهر احمد گزید و شد محیط

احمد مرسل شد مرآت هو
کان صفات آمد پدید از ذات او

موبمو بر کان وحدت احمد است
وجه باقی حجاب سرمد است

آن احد اندر تسبیح و ظهور
گشت احمد این بود الله نور

ذات عشق این گوهر والا بود
کز ظهورش ماسوی پیدا بود

صادر اول بود بی واسطه
گاه مبدا گاه انگیزه رابطه

دست قدرت اوست کاندر آستین
از ازل تا ابد خلق ماء و طین

حق نقوش خلق از این دست ببست
هم ببرده پیمان گرفت اندر الست

کلشیء این جهان از زیر و رو
در نبی خوان هالک الّا وجهه

وجه باشد ذات پاک مصطفی
گوهر یکتای شهنشاه صفا

ذات عشق و مظهر آیات حق
خواجه مطلق خدیو ماسبق

خم عشق و ساغر و صهبای او
ساقی وحدت خدا سیمای او

گوهر ارش نام باشد از نخست
تو بهر نامش بخوانی آن درست

انبیا و اولیا مست ویند
سربسر در عشق پابست ویند

بر طفیل و طفل او شد ماسوا
که جز او کس نیست مرآت خدا

باشد اندر خلق و خلق او بی بدیل
کامل موصوف اوصاف جلیل

بی زوال است احمد بی ریب مقام
آن دو ماهی حق تا روز قیام

از ثبت الشفعه مستقر
در ده وحی بجز یزدان اثر

خیر محض و محض خیر است آن رسول
کز نشانش بشر ما شد این عقول

خیر محض است احمد خیر البشر / نیست اندر خیر و شرش هیچ شر

خوانده گر او وجود خیر محض / ره نبرد بر نعتش بجز هیچ فحص

اشارتست بآنکه اصدق الناس صورةً و معنیً در اطوار شباهت بحضرت خاتم الانبیاء محمد صلی الله علیه و آله و صحبه تمام برشته مکرمت شاهزاده علی بن الحسین الاکبر سلام الله علیه که بجز مقام نبوت اشبه الناس خلقاً و خُلقاً و منطقاً برسول حق مظهر دارا جلال جلال آن سرور و نایب مناب اوست در حمل عرش شهادت پدرش شاه عاشق حضرت حسین روحنا فداه در کربلا روز عاشورا موافق تصریح بزرگوارش جلیاً و خفیاً آمده در حالات و مواقع و مسمع است و آنکه اشاره باول قتیل است از آل خیر

بی شبیه و بی نظیر است آن امین / کاو بود از حق رحمةٌ للعالمین

بر اتم وجهی نیامد در جهان / کس شبیه احمد آخر زمان

جز علی بن الحسین بن علی / که شبیه اوست با نص جلی

زانکه آن شهزادهٔ تشنه کام / جز نبوت بوده همچون خیر الانام

در فنا و در بقا شاه سنی است / نی نبی لیکن ولی و کشتنی است

چون محمد بود اندر خُلق و خَلق / نور رویابان بود زان دلی و حلق

بوده نایب آن علی کامکار / از محمد تا حسین تاجدار

صاحب اسرار عشق مطلق است / حامل عرش شهادت بر حق است

اندر آن مشهد که پیمان بسته شد / زآل پیغمبر علی سر دسته شد

اشارتست بمضمون حج و گذشتن از حج

می ندانی شاه عشق آن تم سپاه / روز عاشورا بدید اندر راه الله

ز زمانی کاو بر تقرب گامه شد / محو از خود مات عشق شاه شد

گفت آن اقیانوس عشق حق پرست / باز بنهاده همه کاس روی دست

پس شنید او که آمد بانگ تنگ / این جوان با هر دو شد بی درنگ

که بود در خلق و خلق و منطق او / چون رسول الله احمد مو بمو

در همه اطوار جز نام مصطفی است / گوهر شرتابان چو آن بحر صفاست

گر که مشتاق پیمبر شدیم / ناظر سیمای اکبر شدیم

گله چون رفته است در عهد الست / کاین پسر قربان شود هستم ز دست

بر سر پیمان گذشتم زین پسر / عشق تو خواهم بلیغم زان سر

اشارت بتعقل حالی است

شکرها دارم از این چرکه من / جان دهم در عشق با فرزند من

من خلیل عشق تو هستم ای ودود / این پسر باشد ذبیح در شهود

آدم آنکه پسر قربان کنم / جان و سر را هدیه سلطان کنم

این بود عید بخشش ای خدا / در شباب هم پسر را من فدا

گاه معراج است و تیغ نیست / من بتو محو و جهان مات نیست

موسم شور است و روز وصل / جان شد رقصان چو جنید در ...

عید وصل است که قربان شد / کشتگان عشق را سلطان است

از زلال وصل داد ستی مرا / مست جام عشق کردستی مرا

زین پسر بگذشته‌ام در راه عشق / شکر دارم کاو شده دلخواه عشق

مادرش لیلی اگر محزون شود / در فراق از دیده اشک از خون رود

عمه‌ها و خواهرانش با تمام / در غمش سوزند از عمری مدام

سر جوش عشقم که او انگیزه / در ره عشقت بجوشش می‌کشند

عشق تو برد از دلم آن شیر را / باک نسپردم بعشقت خود پسرا

من پسر این راه را خواهم سپرد / از پسر در راه ... نام برد

چون کنون تازه عشقت آمدم / با همه اجزا بتو باقی شدم

هستی دائم مرا در نیستی است / با وجود تو بهینه تر نیست

اشارت بتحقیق شرح قصص انبیاست

هم کتاب جعفر از اسرار / بین در اینجا جملگی نقش شهریار

شرح آن اسرار باید نظام / یک سخن اینجا از آن نشنو تمام

با عم گفتا شهنشاه جلیل — در جواب خواهش آب آن قتیل

هین زبان اندر دهان من درآر — در عم گر زهر هستی یادگار

یعنی اندر شاه کیش نخست — تعذیت جسم از سرور درست

در دهان مصطفی کرده زبان — مغز جان شد از لعابش با توان

زان زبانم تشنه معنی رسید — قوت جان و توتم اندر پدید

آنچه نوشیدم زآن عین الحیات — از تو آن جویم بجویم از ذوات

آنچه دو با که بردم زان زبان — در زبانت ای پسر آنک نشان

درک آن گوهر اشارت دقیق — شاید از الطاف سلطان عشق

عقل را لنگ است اینجا پای کی — در سر آید گر رود بیجا پی کی

اشارت بعزم و حرکت فرمودن شبیه حضرت پیغمبر جناب علی اکبر صلوة بر رزم لشکر منافق
اکنون که در معنی بمعراج شهادت روی داشته و همت گماشته ارواح العالمین فدا

چون عم حق پرست عشق خوی — سوی معراج شهادت کرد روی

در ره عشق حسین آن پسر — بود پر شورش چو دارا با پدر

فارغ از خود گشته پر ز آن شه بود — از رموز عشق نیکو آگاه بود

در سرایش جز غیر از خدای — کی تجلی داشت چشم دلگشای

آری آری آنکه حق پرست — بود از سر حسین سرمست است

مست بود از خم عشق آن جناب — که گذشت از جان و سر در راه باب

چون آن گوهر بود و مرآت آئینه — که بجز حق اندر او پیدای نه

نایب الهر شه آفاق بود — در همه خوبی چو آنجه طاق بود

زندیر اذن جهاد از عم چو یافت — شد سوار و جانب میدان شتافت

جان ز عشق آن حق داشت — یاد مام و عمه از خاطر گذاشت

اشارت برفرمودن شاه عاشقان و معشوق مطلق حسین سلام الله علیه شهزاده علی اکبر را بوداع مخدرات عصمت و طهارت علیهم السلام

با علی فرمود آن شاه مطاع — در حرم شو لیک از بهر وداع

در مصاف عشق و خشنودی حبیب — رو بر لیلی بخش او را نصیب

عمه‌ها و خواهران را تمام — کن وداعی تا ز تو گیرند کام

شبه پیغمبر بسوی خیمه گاه — رخ بیاورد آن که بُد رشک ماه

بانوان را حال دل پیدا بهین — از وداع آن جوان مه جبین

کرد مجنون لیلی آشفته را — ساخت غمگین عمه دل تفته را

رفتن او از سکینه تاب برد — خانه صبر و سکون را آب برد

بود مستغرق بعشق آن محترم — رفت و برد آرام از اهل حرم

شد بپا شور قیامت آن زمان — در وداع شاهزاده با زنان

شاه عاشق آفتاب خافقین — شاهباز چرخ عشق حق حسین

چون علی را دید کآمد شد روان — سوی قربانگاه عشق از امکان

اشارت بکلام امام علیه السلام در رفتن شاهزاده که اللهم اشهد علی هؤلاء القوم الی آخره

بر تماشای قدش دین بود وقت — گفت رب اشهد بر این عالم البوحت

بار گفت ای ابن سعد شوم کفت — منقطع بادت رحم زین کار زشت

که نمودستی جدا از من رحم — گرچه بود این کار در عشقم مهم

وا بریدی شبه احمد را ز من — که ندیده شبه او چشم زمن

اشارت بجنگ شاهزاده آزاده در میدان مبارزت برکفار، با جمال احمدی و طنطنه حیدری اراده در تمام رزم آوردان تا آنکه کوبان مات و حیران شدند همه در آخر نه افتاد با تیر سعد لعین بان نام منقذ ابن مره العبدی شان ساکت امام حسن حرف علیهم السلام

چون بمیدان شد علی بن الحسین — در میان آمد شه بدر و حنین

با جمال احمدی آن کامکار — گشت در میدان بشکل آشکار

مهر رویش شد فروزان تا شفق — نور باشر آمد به بالکان افق

ساخت گلگون عکس رویش خاک را — کرد روشن تا بعرش افلاک را

دید رویش را چو چشم آفتاب — شرم کرد از روی او رفت بالحجاب

مهر او و اللیل مشعر آمده — روی او صبح و شمس آمده

روی او سرمایهٔ شمس الضحی | موی او پیرایهٔ لیل و سجی
آن مشعشع نور پاک ایزدی | بر روان تیره دلها ایزدی
دشمنان حق همه ناخوش شدند | گر به قول نفر و اُبا خوش شدند
متفق از هول و مات نقشش | کز پی کین دستم آشفتش
محو و حیران جلالش شدند | ناظر سیما و بالایش شدند
همچو دیو دشمنان آدم فتاک | با چنین مهر و چون آدم زاد زاد
خرد سال باشکوه از ملک | بهر یاری شه جن و ملک
یا که ماه است کز فلک یار جست | که قدم بنهاده در غبار درست
کز بزرگی شد این حسن و جمال | بیمال است این جمال ذو الجلال
ما ندیدستیم با این همه سنه | با مروئی در بشر با طنطنه
یوسف است این یا که اسمعیل عشق | که به هم و نازل شه تیر عشق

آنکه با بر حال یعقوب جلی | از فراق این جمال بی بدیل
این عم یا مصطفی احمد است | که هویدا با جمال سرمد است
شهسوار قرب او ادنا است او | که بود عالم طفیلش زیر و رو
از شگفت این شده کرده زنش | کز فروغش زیر و رو تابش شده
یا عمر گفتند کز نسل هشام | ناکجا وحشت باخیر الانام
این شده بحر رو و رنگ نهال | گفت شود لیهدا این چه زاد
آینه روی شاه را کرده خجل | وز قد او سرو مانی با کجل
نیست پیغمبر عم اکبر است | شبه با حضرت پیغمبر است
شیر شاه دین امیر خافقین | زادهٔ لیلا عم بن الحسین
میوه باغ حسین بن علی است | چرخ عصمت را این شمس جلی است
نی رسول است او ولی اکبر است | دُر یم وحدت یکانه گوهر است

کار بر سبط نبی گشته چو تار — کاینچنین زار داده اندش کارزار

بر شه بی یار گشته کار تنگ — که روانه کرده این مردان جنگ

روز عمر سبط احمد شام شد — کار ما اکنون بوفق کام شد

یعنی از دست حسین اکبر رفت — روزگار او بپایان سر رفت

زین پس او را نیست دیگر بس قتال — چون او گردید اینک بر قتال

مستعد گشتند بر حرب علی — لشکر کفر از غرور و جاهلی

اشارت بر رجز خواندن آن شهزاده آزاده در میدان که با تمام حجت بر کافران

در رجز شهزاده لب را بر گشود — در حلاوت نطق احمد می نمود

گفت با لشکر باواز جلی — که منم نور حسین بن علی

حامی دین آمدم ای کافران — جان و سر بازم ره حفظ آن

حفظ دین را آمدم بی سر شوم — بر عیالات پدر یاور شوم

رخ نتابم من ز شمشیر و سنان — جان دهم در راه دین بی‌گمان

چون حسین بود ضعیف اندر کار — در میان سرکشان این روزگار

اشارت بروایتی که عمر بن سعد یکی از شجعان که بکر غانم نام داشت تحریص بمبارزت شهزاده نمود و اضحی حسود پلید آن مردود شریر نمود و واقع شد بتطمیع آن مهتور ناپاک بمیدان شهزاده آمد بعرصه تیغ هلاک شد

پس عمر با بکر غانم گفت هان — تو شجاع و جنگجویی در زمان

مرد میدانی کاینچنین با طنطنه — تا صفت بر صف بهیجا یکتنه

سوی این شهزاده برخ شو — بایدت رفتن برای قتل او

سوی اکبر تاز و کارش را بساز — تا حسین را سوز دل گردد باز

بود معروف آن تهور خو سرشت — در بر رزم آوران بد سرشت

تن نزد از رزم چو گفت آن عمر — تو سزاواری بدین از من کند

چون توئی والی ری بی اشتباه — بایدت ره کرد در این رزمگاه

حاش لله گر برزم او روم — تا مگر ناباز آن کارت شوم

از صباح آن شب کافر شد دراز / تا عمر مضطر شد و دادش جواز

کرد تطمیعش بانواع نصیب / بر شده راضی از آن طول عمر

چونکه خط شمر را یافت یکر / شد درون خیمه بهر ساز مکر

غرق آهن گشت از پا تا بسر / تا نیاید تیغ و تیرش کارگر

کوه سان خودی ز آهن بر نهاد / برفراز آن کلهی پر زباد

سلسله آهن بدو آویخته / مردم از طرح شقاوت ریخته

با چنین شمشیر آن لعین نیت پرست / شد جدا از خیمه بر مرکب نشست

تاخت اندر رزم آن ضرغام دین / کافر روباه مکر پر ز کین

چون تقی با امام شد در نبرد / زشت آغازید و پرخاش کرد

همچو مرحب روز خیبر در جدال / شد مبارز با امام حق جلال

سبط پیغمبر حسین خوش خو / دید بگراید با او روبرو

داد جعفر پرچم اقبال را / بر گشود از فر همایون بال را

جعفر را با امام همراه کرد / تا بر آرد از نهال بکر گرد

اشارت باین کردن شاه عاشق حسین علیه السلام مادر شهزاده را در حق عم خدا را بخوان و برای او نصرت و ظفر بخواه اطاعت نمیه دعا کرد تا خدا بشر بر آن کافر ظفر داد و او را کشت و سوی خیام برگشت

شد بر لب حسین بازو بگفت / در نشسته با غم و اندوه جفت

کین از شجعان برابر ناخسته / برق آتش تیغ کینه آخته

لب گشا اندر دعا مریم روش / که ز غیب آنخواند و دارد گوش

مادر در حق فرزند از عفاف / خواند از حق را بهر لوای کاف

مویه‌ان کرد آن بانو بسوز / در بر آگه دار از شب و روز

با کمال رقت و اضطرار / نصرجویی شد بر عم ازکردگار

لب گشود از وجه شد در دعا / ما را اکبر تقدس کبریا

درد جا میکشته لیل کلای الله / ای روا از تو مراد دادخواه

اگر که کردی رو بیعقوب نبی	یوسفم را هم بمن بخش ای سخی

ده ظفر بر علی اکبر را همی	از وصالش بر بدار از دل غمی

از مدد بخشی شاه عاشقان	ورد عالم لیلی مجنون شان

آن نبیره زاده و شبه رسول	کرد آهنگ قتال آن عجول

دست زد بر صارم خارا شکاف	ذو الفقار آسا کشید از غلاف

هیبت برق صارمش در زد ملک	سوخت تیغ عمر بد دل سیه

یک را بیکی چو بیکی گشت زود	گوئیا دست خدایش کشته بود

زان شجاعت عجب در دلها نشست	صولتش زان جماعت تاب بست

در مصاف آورد رو آن صف شکن	چون علی یارا دبا کش بو الحسن

تاخت بر آن قوم بی شرم و حیا	با همان اندر احد شیر خدا

روز روشن گشت در چشم سپاه	تیره و تاریک چون شام سیاه

گشت جمعی هم ز آن ناکسان	شد روان هم گروهی از خسان

کأنهم حمر مستنفرة	فرت من قسورة

در شرح بازآمدن شهزاده از میدان جدال که عذر آن نوگل حدیقه جلال و دلال عطش و ملال از کرانی حدید
و جواب شاه آن شهزاده کامیاب را و بیان شرح این مطلب و قصد آن شهید تشنه لب زلال عقر طلب ارواحنا فداه

تشنه بی صبر بفیروزی و فر	سوی شه شهباز وش بگرفت پر

در بر چرخ ولایت شد چو ماه	گشت روشن از جمالش چشم شاه

بر تعظیم و نیاز عشق گفت	تشنه ام تو میدانی نهفت

از شراب وصل جویم از تو بهر	در کفت سرمایه هر نعمت بحر

از زلال وصل جو بدان نیز	کاین عطش کشته تن او را بپیز

در تعب افتاده جسمم زین حدید	جان عطش خواهد تو لبس جدید

بس نصیحت گشته دست حقم	فانی و باقی بعشق مطلقم

نقد این جان رسید آرد مرا	این تعب رکوه میداده مرا

جان شد و صحرای بی‌لنگاه عشق | هست عریانی تن دلخواه عشق

جان ز ویرانی تن یابد وصال | خاصه آنجایی که دارد اتصال

برگرفت از چهره معشوقم نقاب | ای تو شاه عشق بدر این حجاب

پرده در باشی تو ای دست خدا | پرده بردار از جان ما برکش

نیست این تن ما بر من قیمتی | گر ز دل باشم فتی ابن الفتی

درع آن پوسته کز تن پرور بود | خود از آن بهتر که یاد سر بود

من بترک جان و سر گفتم ز عشق | کی دگر یاد تن افتم ز عشق

روز وصل و وقت آن پیدا شد | سست تن گر آهن و پولاد شد

در ره عشق تو شاه انس و جان | جان بود چون خاک تن ایمان جان

نی روا در جسم باشم منتجب | زین گرانی گشتم اندر تعب

اشارت بجواب شاهزاده ابولی که مقرون بفضل بود و قانع شدن شاهزاده و نائل آمدن بمقصود

گفت با شهزاده شاه الامان | که فرو بردیم وحدت زبان

تا ز تو گیرم جهان تو شنه تخت | ای شبیه دهر خامم درست

هم بدانی من که بحر مطلقم | در صدد بی حد عطشناک حقم

من که غرقه‌ام عشق مطلقم | در صدد خود تشنه وصل حقم

زان زبان اندر دهان آورد نشر | کشف شد اسرار جان بنمود نشر

چون بگفت از خویش فانی شد او | پر زنش بر آتش اجلالی شد او

فانی مطلق جمع شد در خدا | گشت باقی ابد با کبریا

هیچ دیگر غیر حق انبار نه | بد جمع از پای تا سر آینه

غوطه ور شد اندر آن دریای ذات | آنکه عشق و آئینه صفات

مهر بنهادست بر لب خاموش باش | گر چه در جوشی مگو سر پوش باش | مؤخر

مهر بنهادست بر لب دم مزن | ای که در جوشی مگو باده عشق تن | مقدم

تا ز دست مصطفی نوشی تمام زانچه بنمودم ترا تمّ الکلام

آن سکینه ایزدی یابی تو زود چون نماند زین تعیّن تار و پود

حاوی اسرار عشق حق همه ست جز از این حرف دگر از جا بهشت

اشارت بوداع آن شهزاده سلام الله علیه با اهل حرم عصمت و طهارت و حضرت امام چهارم علیه السلام

با چراغهایی که اندر جسم داشت بهر دیدار زنان قامت فراشت

شد به پیش مادر و خواهر به ریز آن مهین دلبند فرزند عزیز

تا دگر ره بیند او را مادرش از وفا بر آن دل غم پرورش

دل طپان بشکسته در انتظار طالب وصل پسر از کردگار

کاندر آمد آن جوان ماه روی در کنار بانوی آشفته موی

از ملاقاتش بر آن خاتون پاک حالتی رخ داد مقرون هلاک

زانچه گویم سوز او شد بیشتر کو نیاید بر بشر او زد نیشتر

عمه ها و خواهران را سر بسر وقت جان دادن بداد از یک نظر

بر دل ناسوتشان مرهم نهاد موج خون از دیده شان بر رخ گشاد

پس بیامد در بر چارم امام سوده رو بر کف پای آن همام

بود اندر ضعف زین العابدین اوفتاده روی نطعی بر زمین

گشت فارغ از وداع اهل بیت بر چراغ دیده شان بخشید زیت

اشارت بعود آن شهزاده آزاده بمیدان ولی نه چنان سرمست از شراب وصل حق که بتوان شمه از آن را بیان کرد در حقیقت آن تن پاک همچون نیّر تابناک آهنگ معراج شهادت و وصول بزم قرب دنی فرموده از خود کم رسته شاه عشق در معشوقش بود پیوسته و جبهه همت بدان سوی داشت ارواح العالمین فداه

شاهزاده غرق وحدت شده بر تعینهای کثرت پا زده

از براق عشق فرموده نزول رفرف عشقش مهیا چون رسول

بر عقاب عشق رفرف او نشست مست و سرشار از می ناب الست

مستیش افزون چو شد در راه گرد زین تعیّن رسته از هر گرم و سرد

سوی معراج شهادت بسته رخت تخته‌بند هستیش بشکسته تخت

چهر بیدار عقل مدهوش شده شاهد یکتا هم آغوشش شده

همچنان معراجیان آهنگ ساخت وحدت‌آسا بر به بزم قرب تاخت

بود خود نابود کرده از نخست مست برآمد بسر چالاک و چست

سوی معراج الی آن تکی ره نوردد آمد بمعنی چون نبی

صورتش بر صف اعدا رو داشت معنیش حق‌جو تا بست فراشت

تاخته در میدان با آهنگ بقا میگذشته زان حجابات فنا

میفشاند از دلش جان خاک را پاک میکرد از ره آن خاشاک را

آن مجسمهٔ بید ریز و میشکافت که ز حد تا حد بجد میشتافت

همچو شیر گرسنه آن تشنه کام تاخت بر آن روبهان با احتشام

لشکر از بیم حسامش سو بسو چارسو اندر گریز آورده رو

هر کرا تیغش بمغفر میرسید شعلهٔ برقی ز بالینش بجهید

زرگسی را بر میان تیغ آختی بی تفاوت بر دو نیمش ساختی

داشتندی سر به تسلیمش تمام بیخ و شر جانها در اعدام لئام

هول محشر دیده زان احوال شد کافران را مرگ خوشتر حال شد

جمع بسیاری که صد یا بیشتر از دم تیغش همه شد در سقر

همچنان بود و ملخ آن ناکسان منتشر گشته از پروای جان

اشارت تحریض عمر سعد لشکر کافر لعنهم الله را بقتل شهزاده بیمار که دوره بر او گرفته بتازند و کار بر او تباه سازند

بانگ بر لشکر بزد سردار شر ابن سعد نحس شوم بدگهر

صد هزاران یک تنی چون میرسید که ز دوشش گرد این همه برکشید

دور او گیرید با تیغ و سنان خون او ریزید ای قوم این زمان

حمله‌ور با تیغ و زوبین و سنان بر علی گشتند آن ناکسان

کوفی و شامی بر اکبر تاختند		جسم آن نخل پاره پاره ساختند

خون چکان شد جسم چون جان ع		تا که در کارش شد دست تیغ

دستش از کار او فتاد و سر نهاد		روی قرپوس عقاب آن نابشاد

زان سپس لشکر بر او چیره شدند		خیره سر بودند خیره تر شدند

هر طرف در پویه پران شد عقاب		شیر را برهاند از چنگ کلاب

شاهباز عشق را آن کرکسان		گرد کردند و ندادندش امان

نیزه و شمشیر و تیرش میزدند		هر نفس آن نرگسان نا پسند

انساب گفتن منقذ لعین ع که زنام العرب که اگر این جوان بر من کند و بدرشرا بعزا نشنام و سنی کردن حمید مرد و دبا آن خفیف
بهتر از عمر و که ز این زاده در کند رخمهای او کاری و بران میرود حرکات فی حسب و با آن شقاوت سوگند یاد کرده که اگر این جوان از من
بازگذشت مدینی بدو صبر بتیغ فرو عارم

منقذ بن مرة عبدی نسب		گفت بر من باد آثام عرب

گر کند این ماه رو بر من عبور		نخل قدش را به نفرستم بگور

میزنم شمشیر بر این مه لقا		تا که سرو قامتش افتد ز پا

بر جگرگاه حسین داغش نهم		کام دل از قتل ناکامش دهم

گفت با منقذ حمید بد سیر		ای لعین زین عزم بد رو در گذر

زخمهای این جوان کاریست چون		میکشد او را اکثر لوا بخون

گر نه شمشیرم زند این ماه رو		حاش لله دست یازم من بر او

در چنین حالی مع بن الحسین		آن امیر کل خلق خافقین

خفته اندر روی زین رفته ز دست		بر گذشت از پیش بر آن بت پرست

ز خدا ترسی نکرد و تیغ آخت		بر سر آن ماه و فرقش بشکافت

آنچنان بی رحم تیغش زد بسر		وصلش تا داد تا آمد پدر

شد پریشان مغز آن فخر ثقات		عقل اندر وصف آن حال است مات

دیگرش زان ضرب کار از دست شد		جانش از جلوهٔ حقیقت مست شد

دل نماندش تا که نالد ز دل / شد جگر پر خون مرا از غم بهل

شه تهی پای مع عرش سریر / از رکاب و محو اند اصحی خبیر

اشارت بافتادن آنشاه والا از پشت فلک عقاب بر روی تراب و خواندن آنجناب بابا را تا مصاحبه شود در بین
آن پدر و پسر حین جگر و تسلیم جان آن شهید والا گهر مقارن شد ارواح العالمین له الفداه

از سر زین بر زمین آمد فتاد / باب شه بود و سلام خویش بداد

گفت بابا بر تو از اکبر سلام / حمد لله جستم از دار الملام

بر وسادهٔ خاک ره بنهاد سر / آن پسر در حسرت روی پدر

با پدر گفت از عطش آن شهید / پنجهٔ قدرت حجابم را درید

زانچه کردی وعده‌ای نیک مصطفی / حضرتش داد جامی جام باصفا

داد گیران دو ترا خوردم بکام / دارد آن دیگر برایت ای همام

حالیا زانجام عشق با اصول / نوش کردم از رسول بعد وصول

جان بلب آورده‌ام دیدار را / در رسانم منزل یار را

در دم آخر بیا جان پدر / جان کند ایثار بابت این پسر

بار من از همت منزل رسید / آفتاب جان ز شرق حق دمید

مشرقی دیگر نمود از مغربم / که نه شرقیم کنون نه مغربیم

بود شه در اوج عرش خیمه گاه / ناظر شهزاده وآن رزمگاه

بانگش آمد چون بگوش سرنیوش / شاه عاشق شد سراپا جمله گوش

آن یم وحدت ز غیرت شد بجوش / باطنش پرجوش شد دل پرخروش

نعره زن در مغز از شکر و سپاس / این سخن از درک نتواند قیاس

رنگ از رخسارهٔ شه را پرید / بهر آنکه درک وصال آمد نوید

در حقیقت رنگ شه شد سرخ‌تر / واقع آید از شرر رخسار زر

سرخ روی آتشین چون شاهباز / شد سوار و سوی میدان کرد تاز

در شکار آسمان گیرد باز پر / شه بمیدان هم بد تیزتر

هر طرف می تاخت شاه سرفراز | بهر دیدار صنم با سوز و ساز

ره ندادندش گروه مشرکان | چون ندیدندش عنود از بیم جان

بهر دیدار صنم شه میشتافت | ناگهان در خاک و خونش باز یافت

کرد خالی هر دو پا را از رکاب | در یکدم آن خدیو مستطاب

در رسیدن سوگواری و فرمایشات شاه عاشق حسین علیه السلام بابالین نعش آن شاهزاده عالمین لیلد جانفدا

شه رسید و روح شهزاده پرید | کرد جان نثار جانان را چو دید

آن تن آغشته بخون حق پرست | در کنار کشته اکبر نشست

در چه حالی خون زمغزش ریخته | دیده روشن به آن آمیخته

هفت نوبت صیحه زد آن شاه طاق | ناله و جوشش گذشت از نه رواق

بر گرفتش سر زروی خاک شاه | بر نهاد از مهر بر زانو چو ماه

آتش عشق درونش شد تفته | اشک خونین برخ از چشمش برفت

تنگ تنگش بر سینه چون جان کشید | بوی وصل از آن گل حق بو شنید

تیزتر شد آتش عشق حسین | خنده اش آمد بگفت ای نور عین

چونکه رو برداشت از روی پسر | بود تر از خون رو و موی پدر

شاه عاشق تا شد محو جلال | با زبان حق بحق کرد ابتهال

ای همه قومی که کشته شد زکین | حق گذشت شان ازکجا نازنین

ای پسر تو در راحت یافتی | از غم و هم جهان رخ تافتی

در بر اوج قرب گشتی برقرار | من غریب و فرد در این گیرودار

الستاره صبحگاهم حسین | بود کوته عمرت اندر وصل و بین

بتوانی من بیان نظم بگفت | در نهفت و گفت من نام تو جفت

دیر نه زود آیم از دنبال تو | رو نهم در بحث اقبال تو

پس بخواند آن شه شه کاف و نون | آیت انا الیه راجعون

کز من و تو اندر این ره با همیم　　جزء و کل نیکی ما بهمه سیم

با من جان پدر هر جا که گاه　　اندرون فرش تا عرش اله

اشارت بخطاب شاه با جوانان بنی هاشم احملوا النعش الحکیم بالخیم یا الی الخیام که نعش تمع را بخیمه الحرب برند

زان سپس گفتا بقیشان که رام　　احملوا النعش الحکیم بالخیام

بر جوانان بنی هاشم نسب　　نعش را بردند بنی و شه عقب

اشک خونین بود جاری بر عذار　　او فتاد از حال شاه داغدار

اشک خونینش روان بودی بخد　　چون کمان خم شد شه آن تیر قد

جز که شکر و غیر تسلیم و رضا　　بر زبان و دل نبودش با خدا

سوخت در حال ضعیف آسمان و خاک　　جان ارواح خداوندان پاک

بوده سرشار آن جام نخست　　کز عنایت عهدها آمد درست

اشارت باینکه تمام ملائکه و ارواح پاکان از انبیا و اولیا و صدیقین در عالم معنی از سرشاری عشق و محبت شاه عاشق در مقام ایثار و جانبازی براه حق تحیرت و شگفت مانده بودند تحقق بکلمه از لیش در میدان محبت شده ند

محو عشق شد ملک در زیر فلک　　قلب خاصان مات شد از محک

میروندی عجب کتابیست این　　در حقیقت بر همه بولایتست این

نیست کبرا بنا زین شاه متین　　در ره عشق شهنشاه عین

سطر عهد عشق رفته ز دست　　بسته بر رشته ز سفر او الست

اوست عشاق وجود امکان　　که بقاف عشق بگزید مکان

شاه بازی عرش عشقست این امین　　در نشیمنگاه رب العالمین

رحمة للعالمین را مظهر است　　ماسوی اللهش همه زیر پر است

الغرض نعش جمع را شهریار　　برد ز میدان بجای بی قرار

تا بدار الحرب آورد شه امام　　گرد آنگه شورش محشر قیام

اشارت بناستی شورش و غوغا از آل حرم طه از بس آگاهی از شهادت علی و داشتند بعضی از نکات

چون حسین با کشته دیگر رسید　　شور محشر در حرم آمد پدید

خواهر شه بانوی عصمت نشان
عمه اکبر بچشم خون فشان

واقف گویان شد از خیمه برون
بر سر نعش جوان غرقه خون

از جواری و بنات طاهرات
جمع گشته آن پریشان باکیات

لیک لیلی از خیم نامد برون
موج میزد در دلش سیلاب خون

تا نگردد شاه دین زو خجل
نامد آنجا غم بپیچید او بدل

هست اندر پیش پرده ناعیان
که چه اخگر بوده در جانش نهان

سکینه در کل این سخن را نوشنند
کز چه ره لیلی نشد از جا بلند

جسم او بیجان شده و قوت تمام
خواست برخیزد نیارست او قیام

از پست برفتن شاه در همان حال درون خیمه زنان شاهزاده مظلوم شهید بود و نظر بیمار گرا با اطراف و جوانب انداختن چنانکه گم کرده جو میید آگاه شدن علیا مخدرات سکینه سلام الله علیها از واقعه برادرش و دید شیر پدر را بدان حال و عرض و سؤال کردنش در حالی از دیگر بخود نیفکنده آیا خبری از برادرم علی داری و جواب آن حضرت او را و بی اختیار شدن علیا مخدره و امر فرمودن حضرت آن خاتون را بصبر و صبر

شه درون خیمه آمد محو و مات
داشت آن بیحد لطفی بر جهات

خیره خیره هر طرف بودش نظر
القلم در هم شکن زینجا گذر

بی برادر آنچه در چشم پدر
آسمانی بود خالی از قمر

بی عمو آن خیمه پر شور و شین
بلبت زهرا آمد از بهر حسین

دید بیشه خالی از آن مؤتمن
هم چنان شه هنگام جان برد از تن

لب ز گفتار و سخن خاموش داشت
منتظر وش بر همه سو گوش داشت

آن زمان آمد سکینه نزد شاه
کای پدر او شد جدا اوندان راه

از چه می بینیم ز آن جان فشان
از برادر ای پدر داری نشان

گفت بابا خون او را ریختند
خاک غم بر فرق عالم بیختند

آن برادر گشته از غم ناله کرد
ز اشک خونین چهر باغ لاله کرد

لطمه بر صورت زد و بگریست زار
رفتش از کف رشته صبر و قرار

قدم صبر الهی زد خروش
کای یتیمه حلم حق در صبر کوش

مو کنان مویه کنان معجر مدر   در مصائب صبر کن جان پدر

گفت چون صبر آورد آن خواهری   که ببیند داغ مه رو اکبری

کشته گشته یک برادر چون مهی   خواهرش چون صبر آرد ای ولی

شاه عاشق تا رخ السلطنه   داد بر قلب سکینه مسکنه

پس سکوت یافت آن خواهر زاد   چشمه خون از جگر در دل گشاد

اشارت بتقدمات و کیفیت استجازه و استیذان جناب شاهزاده آزاده قاسم بن الحسن سلام الله علیهما روز عاشورا از عم بزرگوارش حضرت شاه عاشق معشوق مطلق حسین علیه السلام که بفیض جانبازی و شهادت نائل گردد و اینکه آن شاهزاده بلکه از جانبازان عرش شهادت آن سرور و نائب مناب پدرش حضرت مجتبی سبط اکبر پیغمبر ص بود سپاهی کربلا در رکاب شاه ولایت عشق جان نثاری با دیده باز به منزل رسانید ارواح العالمین لهم الفدا

شاه خیر عاشقان یعنی حسین   مالک الملک و امیر نشأتین

فانی حق شاه اورنگ بقاست   زانکه حق را خون و حق خونبهاست

زد قدم در بزم خونخوار بلا   یعنی اندر عرش عشق کربلا

با همه یاران و اصحاب فرید   کربلا را ساخت بنگاه الشهید

آن امیر خطه شهر وجود   دستگاه سلطنت آنجا گشود

کربلا را رشک کوه طور ساخت   طور دلها را چو جان پر نور ساخت

موسی جانش در آن میقات شد   عالمی مستلذ آن آیات شد

میزبان بزم عشق ایزدی   چون بمهمانی بکوفه آمدی

شرم ناکرده بدو آویختند   خون شاه میهمان را ریختند

در طریق عشق آن فرزانه شاه   جمله را آورد آورد اندر پیشگاه

کشته شد هم اکبر و هم اصغرش   که خدا داند چه آمد بر سرش

از برادر وز برادرزادگان   در فنا برد آن شه آزادگان

صفحه کرببلا شد لاله زار   از دماء عاشقان گلعذار

خاک آن صحرا ز خون گلرخان   گشت دریا آبگون خون روان

تازه داماد شهنشاه زمن   قاسم آن نوباوه باغ حسن

گوهر رخشنده دریای عشق — آفتاب آسمان پیمای عشق

نایب بی‌چون حسن سلطان کون — که بعشق آمد حسین را نعم عون

بود اندر کربلا همراه شاه — با قدی چون سرو و روئی همچو ماه

چارده سالش بُد او جوان پسر — در حقیقت بود عم او را پدر

اشارت بشنیدن جناب شاهزاده قاسم علیه السلام بانگ هل من ناصر شاه عاشقان حسین علیه السلام را و جنبش آن شاهزاده در ظاهر و باطن که باید جان ایثار کرد

روز عاشورا چو آن سلطان راد — بیکس و بی یار تنها ایستاد

چون ندای هل من ناصر از شه زد خروش — از غم عشق جان قاسم شد بجوش

شاهزاده شاه را چون دید فرد — گفت باید جان بعشق ایثار کرد

باطنش گفت ای قاسم ترا — جام جان پر شد از خم ولا

آخر القاسم ز باده عشق شاه — نیز خوردی تو در آن بزمگاه

قسمتی بستان از آن جام تو نیز — خیز و خونت را بپای شه بریز

جانت از ساقی جام مطلق است — که تجلی عشق ترجمه حق است

خیز قاسم نوبت شادی تست — روز وصل و وقت دامادی تست

روز عیش باده خواران الست — آمد ای دل من غنیمت بایدت

خیز جان و سر بعشق ایثار کن — دست را از خون سر گلنار کن

خیز و بر تن جامه از فرما کفن — پای شاه عشق را بوسه زن

روز بار است ای ز عم رخصت بیاب — نایب بابی بعشق ای کامیاب

تو شهید در دو مقبول حقی — جزو شاه عشق کل مطلقی

اشارت با وام حرم تمکین شاهزاده بیاد شاه و کعبه از خود رستن و بعزم کتخدائی از جهاد شرف ... در حجله بسوی یاد شده و روز تمام کشته رخصت خواست مصطفی رسید آن رخصت نداد قاسم مایوس و محزون شد در آن حال از تعویذی که پدر بخاطر آورد برگشوده آن را خواند مشعوف شد که مراد ای حسن دید او را بنظر مبارک عم بزرگوار رسانید و جان بیدل از زیارت یافت سلام الله علیهم اجمعین

آن نبیره مرتضی پور حسن — یکه تاز و عشقبازی موتمن

بر همت برگشوده و نشسته از آن — همچنان جانی که در بستر لقاست

آن یگانه سرور شاهباز — پر گرفت آمد بر شاه باز

آن پسر زاده امیر خافقین — آمد و رخصت طلب کرد از حسین

شاه دین را رخصتش دشوار بود — که یتیم مادرش خونبار بود

گفته با قاسم شهنشه یکبار — ای مرا تو از برادر یادگار

اندر این دریای خونخوار دژم — چون دهم رخصت ترا ای جان عم

آن سرو محزون شد آن پاک سعید — که ندادش اذن سلطان شهید

گرچه صید است آن الست — که بود قاسم هم از عشاق مست

کشتگان عشق حق را می‌شناخت — برده بود از راه بازی نرد باخته

شاه کل کشتگان ابرار دوست — او بود مغز و سراسر جمله پوست

هیچ جزو از کل بمعنی جز نیست — خاصه آن جزوی که در خود کل نیست

مصلحت را رخصت اول نداد — سر عشق است آن نه غفلت یاد

قاسم اندر گفت و گو می‌تنید — تا که تعویذ پدر یادش رسید

یادش آمد از خط و خطی بیافت — تا بدان دریای بی‌پایان شتافت

خط آزادی خویش از عشق خواند — در ره معشوق جانانه جان فشاند

گفته بود آن شه که در روز گران — برگشا برخوان رقم یابی امان

گفت با خود گفته زین دم دگر — نیست بر من بودن از حکم قدر

برگشود و خواند آن توصیه را — سود بر روی دیده و ناصیه را

دید بنوشته بخط جان پسر — چون کنی در کربلای پر خطر

در رکاب عم خود قربان شوی — آنچه اندر وهم ناید آن شوی

جان بابا گوی حالت را ببر — در رکاب عم فدا کن جان و سر

تو نیابت داری از من جان باب — سر دهی گردی شهید کامیاب

اشارت به دیدن حضرت خط برادر را و اذن و تمکین شدن آن بزرگوار و عقد بستن دختر خود را با برادرزاده علیهم صلوات الله

دید چون خط برادر را حسین — بوسه داد و آن را نهاد بر دو عین

از برادر یاد کرد و ناله کرد — زانکه حسرت روی گل بر ژاله کرد

با برادرزاده گفت ای جان عم — هم فزودی بر مرا بالای غم

بایدت اندر وصیت تاختن — هم مرا باید عروسی ساختن

با زنان فرمود شاه حق پرست — باید آید حضرت قاسم عقد بست

فاطمه بنت الحسین ای شاه راد — خطبه با پور حسن کرد از وداد

زد در آن هنگامه و آن جایگاه — مشتری زهره شد از فر ماه

بر هم نشستند داماد و عروس — از ملائک خاست آنگه بانگ کوس

قاسم از جا جست چون از آتش سپند — از وثاق زهره شد آنگه بلند

شاهزاده خاست یا که زان بساط — گفت با بانو به سوز و انبساط

مر مرا وقت زیارت در رسید — هم من بابای تو ماند فرید

من که مجروحم دگر چون دل برم — جز وصال از تو نباشد مرهمم

اشارت بگفتن تازه عروس حزینه با شاهزاده مغموم داماد ناشاد در هنگام رفتنش بعزم جهاد و پاسخ او سلام الله علیها

گفت قاسم با عروس بی مراد — نام سوگ را کسی سوری نهاد

اینچنین غم را کسی شادی شمرد — یا که شاید نام سور اینجا برد

روی تو با دیده ایمان عزیز — خود بگو زیبد نشینم اشک ریز

من ز دیدارت نگشته کامیاب — از پی عم میروی چون با شتاب

گفت قاسم میروم ای رشک ماه — جان دهم سربازم بستم ای بت شاه

وصل من ای ماهرو در فرقت است — حال عاشق حیرت اندر حیرت است

بانوی من هست بابایت وحید — نیست چاره بایدم گشتن شهید

من برای کشته گشتن آمدم — دست در فتراک عشق حق زدم

وقت جانبازی است ای یار عزیز — شاد و وصل است روز رستخیز

جان فدایت راه حج رفته دراز — بنده‌ام سلطه تسکین بساز

زاده عم وقت تنگ آمد وداع — گفتم و رفتم تحمل کن که اجتماع

آخر عمر من و روزم شب است — گرچه از هجران تو دل در تب است

مه جبینا غصه‌ام افزون نساز — رفتم و بسپردمت با چاره ساز

چون کند این دست عمرم درو — جان من از خیمه‌گه بیرون مرو

بر سر نعشم عروسا مو مکن — سنبل تر زیور نسرین مکن

در بر کوفی و شامی لا تقر — کشته‌ام را خجلت آید زین عمل

زنده‌ام در عشق حق مرده نیم — کشته‌ام دل زنده و فرخ پیم

کشتگان عشق جاویدان حیند — مقعد صدق اندر نزد باحق اند

اشارت با ذن دادن شاه شهزاده را بر از شرفیابی و دستیاران نگاه بی‌حد سید الشهدا که تا بمقام قرب نائل و بوصول فائز گردد ولی در وداع آن شهزاده حالتی شاه عاشق را همی کرده در وداع هیچ یک از جوانان الطاف نبود

قاسم از حجله عروس عم قرین — رو نهاد اندر حضور شاه دین

آمد و بر خاک پیش بوسه داد — اذن میدان خواست آهی برداد

شه چو جان خویش اندر بر کشید — ناله‌های زار از دل بر کشید

از وداع شاه و شهزاده بهم — روز روشن گشت شام مدلهم

شور محشر زان وداع آمد پدید — چرخ و فلک در حیرت چون آن هم بدید

شاه را دل شد ز دست و بر نشست — گرچه مشکل بود دستش از نشست

حال شه اندر وداع آن جوان — شمه‌ای تر بود از وداع دیگران

شاهزاده گشت هم آندم سوار — همچو بدری بر فلک شد استوار

گرد مستی تعین می فشاند — نور رویش تا بشر حوری فشاند

چون بعزم جنگ در میدان بتاخت — زلزله بر خیل دشمن تنگ ساخت

کرد شهزاده چو آهنگ قتال — یازده یا سیزده بودش سال

اشارت است بمقاتله شدن جناب قاسم بن الحسن سلام الله علیهما با گروه اشقیا و شقاوت در نهایت جلادت و رجز خواند با کمال فصاحت و نهایت بلاغت که مشتمل بر موعظت و اتمام حجت بود

گشت چون قاسم بلشکر روبرو — لب گشودند رهزنان شیرخو

باز گفت آن لشکر دون جهول — قاسم پور حسن سبط رسول

این حسین است ای جماعت کز محن — هست اینجا چون اسیر مرتهن

کشته اید او را بنامردی دچار — ای گروه بی خبر از کردگار

این حسین فرزند پیغمبر بود — نور چشم ساقی کوثر بود

اهل بیتش عترت ختمی مآب — کاش از خشکیده تشنه از قحط آب

غنچه‌های عشق بوی عنبر گل — از عطش پژمرده چون آن برگ گل

بهر فرعون طاغی گشته اید — موسی دین خدا را هشته اید

اشارت بامر کردن پسر سعد غدار لعنة الله ازرق شامی را که بمبارزت جناب قاسم و تشجیع کردن او در غایت تهور و احتیاج آن کافر با یکدیگر تا آنکه ازرق تن در داد که یکی از پسران خود را بمیدان حضرت قاسم بفرستد پسران آن حرامزاده و بدرک رفت پسر دیگرش نیز بمیدان رفته همچنین چهار پسران ملعون پی در پی از ضرب دست آن نبیره شیر یزدان را و پسران بشر گرفته ناچار ازرق خود بمبارزت شاهزاده آمد عاقبت الامر آن مردود بضرب شمشیر صاعقه کردار راه دار البوار پیش گرفت با تکل اهنت از تمام لشکر شقاوت برخاست و دیگران اصرار ایشان بمبارزت آنحضرت آمدند

میر لشکر ابن سعد شوم بخت — گفت ازرق را ابرش زیر رخت

بر قتال این جوان ماهروی — از رضا روی آور و جنت بجوی

این سخن آمد بر ازرق بس گران — گفته شد چون کوره آهنگران

در تهور با عمر گفت آن شریر — کز دهنش آید هنوزا بوی شیر

تو مرا خوانی به رزم طفل خرد — خرد شوان رزم گردان را شمرد

مر مرا این رزم بس رسوا کند — در شجاعت نیستم زان برترست

در جهان شجعان بوقت کارزار — میشمارندم سوار یکه‌وار

گفت ازرق را عمر کو طفل نیست — می ندانی کان نبیره بیر کیست

او نبیره مصطفای احمد است — مجتبی ویرا پدر حیدر جد است

طفل نبود زاده شیر حق است — در شجاعت خود امیر خندق است

آل عمش حسین در کارزار — که بسا زد کشته او با صد هزار

می‌نخوان طفلش دلیران جهان	در بر شه طفلند اینک امتحان

می‌نبینی کان جوان با طنطنه	تاخته بر صف گردان یک تنه

می‌نخوان طفلش که شیر مرغزار	از نهیبش روبه آید در فرار

هان چه گوئی ز فرط جاهلی	در شجاعت برده او ارث از ع

زان سبب بی‌خود و جوشن از عمود	دیم تیغ و سنان کرده ورود

کهکشان دستار او را ابلق تک	زین فلک پیما ولی سطوت تنک

آیت نصر من الله است او	ظفر حق و مرد آگاه است او

ازرق از این گروه از شیخ و شاب	کامشان ز تیغدار یقطر آب

کیش ز ایشان درین رزم و مصاف	لشکر ما را بدی تیر گزاف

چون در آمد عمر را احتیاج	گفت شه ازرق از در کبر و لجاج

چار پورم هست بر مثل از یلی	صف‌شکن چیران غضنفر پردلی

مبرزم هم یکی زان چهار	تا کشد او را کشد از روی دمار

گفت با یک تن از ایشان کای پسر	سوی قاسم تاز و برگیرش ز سر

سوی شهزاده چو ازرق زاده شد	طعمهٔ صمصام آن آزاده شد

رو نشد از خشم ازرق همچو شام	زد به میدان پور دیگر نیز گام

آن دگر را نیز قاسم کشت زار	عالم اندر چشم ازرق گشت تار

هم سوم هم چهارمین را یک بیک	باز بفرستادشان سوی درک

داد شهزاده چنان داد مصاف	که همی شیر فلک دزدید ناف

شاهزاده چون بر آنها چیره شد	روز ازرق همچه بختش تیره شد

دید چون کشته پسرها را ز خشم	کند ریش نحس و نیارش ماند چشم

زان دلیری که ز قاسم دید گفت	گشته عمرم را این طفل ز رفت

دوح آدح کای جوان هاشمی	ریشه‌ام برکند آتش زد همی

دود از قهر روزش را سیه
چون دو دانش ساخت تیغش سیه

پای ازرق سست شد از ضرب دست
آن تهور از قضا چشمش ببست

آن لعین در آهن و پولاد غرق
تاخت بر آن شاهزاده غرب و شرق

تاخت بر لشکر زد با عشر درشت
نیزهٔ کین آخت ابتر از لعنت

ماه از نیت فلک شد بر زمین
دید از قدرش ضیاء چرخ دین

عم قاسم آن معین سلطان عشق
دید حال نوگل بستان عشق

شاه عاشق آینهٔ ذات و صفات
بود نزدیک خیام طاهرات

کفر مطلق را سوار دید شاه
حمله‌ور بر آن پیاده دادخواه

شاخ ایمان روبرو با اصل کفر
اصل دین گشته دچار نسل کفر

با چنان خصمی پیاده دید شاه
قاسمش را در میان رزمگاه

شه فرستادش سمند خویش را
تا سوار آید کشد بدکیش را

شاهزاده از ادب و از افتخار
داد بوسه بر رکاب و شد سوار

زان سپس گفتا که یارب ده ظفر
قاسمم را که ندارد او پدر

ده ظفر او را بر ازرق ای کریم
تا زعم بجهد به شادی این یتیم

زان دعای مستطاب مستجاب
شد بر او غالب نبیرهٔ بوتراب

گفت با ازرق بمرگ چار پور
گشته دلتنگ از نشئهٔ غرور

غم مدار از تنگ تو از دنبال شان
می‌روی تا باز بینی حال شان

دست بیرون کرد قاسم ز آستین
همچنان جدش امیرالمؤمنین

خواست همت آن نبیرهٔ مرتضی
ز انبیاء آن شهسوار لافتی

چابک و چالاک دست و تیغ آخت
تاخت بر ازرق تنش چون نیم ساخت

همچو کوه افتاد از زین بر زمین
در فلک گفتش ملک صد آفرین

بانگ احسنت از همه لشکر بخاست
کاین شجاعت خاصهٔ دست خداست

لشکر از آن ضرب دست آمد عجب — ماند از حیرت به دندان دست و لب

سر بسر از قوت او در شگفت — کاین دلاور از زمان امان گرفت

بود تالی حسین تاجدار — در شجاعت آن عم را یادگار

در شجاعت آن دلیر صف شکن — برده بود ارث پیمبر از حسن

زان جلادت شاه هم چون گل شکفت — جان عم قربان دستت باد گفت

دیگر از شجعان کسی جرأت نکرد — تا بدان شهزاده آید هم نبرد

مر ادب را از سپه شه آمد فرود — بر نشست آنگه بر اسب خصم زود

ز عقاب شه بزیر آمد چو ماه — بر فراز اسب ازرق شد چو شاه

در بیان مراجعت کردن جناب شهزاده قاسم از میدان فتح نمایان از میدان قتال بحضور مبارک سلطان انس و جان و خاتم گذاردن آن سوره الجلال بدهان آن تشنه کام و جنبیدن زلزله شدن وصال آن شاهزاده برادر صد هات و جلوات شاه عشق تشنه تجدیدات کردید پس از وداع اهل حرم سمت برش بمعراج شهادت تاختن شتافتن و از پدر بزرگوار در حمله حریف شهادت عم عالیمقدار با کمال محبت و عشق به پایان رساند سلام الله علیهم اجمعین

رخ زمیدان تافت قاسم سوی عم — آمد و تعظیم عم را گشت خم

در شرف شهزاده را آن شهریار — در کنار آورد با حالی فگار

عشق تا دید جوش و در آغوش کشید — غرق وحدت گشته و تا هوشش پرید

قاسم از خود محو و در شه مات شد — در حقیقت شاه را مرآت شد

خالی از خود پر از آن شه چون شد او — دید آنجا شاه را لا غیره

گشت دریائی پر از نور احد — که ز مبدأ میرسیدش را مدد

آری آری جو چو دریا جو شود — وصف جوئی کم شود جو او شود

زد بگفتا ای عمو جانم که بس — کار پر از اسرار سر تک بس

شاه هم گفت تو پیدا رو بروست — مغز از هستی بیفکن نغز پوست

بعد از این جان عم از باده وصال — جام جانت را بگردم مال مال

تشنه بودی چون شراب وصل را — منت ایزد را که هستی اصل را

از وداع و مادر و اهل حرم — و ز ملاقات عروس محترم

اشارت بکشتن شاهزاده در قلب آن دریای لشکر بیرقدار را و فراری شدن لشکر اطرافش و رسیدن شکست فاحش بر آنها و فریاد زدن پسر سعد که دور قاسم را بگیرید و از اطراف سنگبارانش کنید

کشت اندر قلب بیرقدار را
کرد آسان کار بر دشوار را

خاست بانگ الحذر و الفرار
زآن زمین از شر لعین بر شد حصار

آن حسن زاده حسینی جنگ کرد
روز را بر چشم دشمن تنگ کرد

اندر آندم گفت با لشکر عمر
رزم با قاسم نباشد مختصر

این یدالله زاده و شیر حق است
پور پور شهسوار خندق است

چاره نبود سنگبارانش کنید
خسته تا جسم چو جانش کنید

همچنان مور و ملخ از هر طرف
کافران بر زاده شاه نجف

حمله‌ور گشتند و سنگ انداختند
جسم پاکش غرقه در خون ساختند

در بهاران چون تگرگ آید ز ابر
سنگ بارید آنچنان بر آن هژبر

روی گیتی پر گل از سنگ شد
پهنه میدان بقاسم تنگ شد

شیرسان بر هر طرف چون کرد رو
جسم او مجروح از سنگ عدو

جسم پاکش را بهم در کوفتند
خانه زین را از جان روفتند

بسکه خون از جسم آن جان رفته بود
مرغ روحش بر شدن آشفته بود

اشارت به بی‌طاقت شدن آن شاهزاده از سواری و از پشت زین بر زمین آمدن در آن حال ظالمی عمرو نام دست بسینه‌اش بر آمد که سر مبارکش را از بدن مطهر جدا سازد دم حرب شاه عاشق حسین علیه السلام را خواند آنحضرت با تعجیل تمام خود را به آنجا که رسانید قصد عمرو فرمود آن ظالم فرار کرد، قبیله‌اش روی آورده که تا او را از چنگ حسین نجات دهند حمله‌ور شدند حضرت آنها دور را احاطه کرده جنگ مغلوبه شد اگرچه آن حرامزاده را بدرک فرستاد ولی تا بالین آن داماد شهید رسید جسد پاک او در زیر سم ستوران درهم شکسته مرغ روحش از قفس تن بریده بود پیکرش را در آغوش کشیده بخیمه دار الحرب آورده برابر نعش علی اکبر سلام الله علیه خوابانیده در آن میانه قعود فرمود فرمایشات جگرگداز بر آن جوان کشته آغاز نمود ارواح العالمین لهم الفداء

از سواری طاقت او طاق شد
در حقیقت ست العراق شد

باده پر زور عشق ایزدی
اخگر اندر تار و پودش بر زدی

آنگهان آن عاشق سرمست شاه
بر زمین از چرخ خنگ آمد چو ماه

خواند قاسم خویش را در خاک راه — قاسم لب تشنهٔ دیدار شاه

شاه عاشق بانگ شهزاده شنید — شد سوار و حمله ور آنجا رسید

دید او را غرقه اندر خون و خاک — جسم چون گل پاره گشته چاک چاک

کافری نامش عمر بنشسته بر — سینه اش خواهد برد از تنش سر

شه برادر زاده را چونان چو دید — جامهٔ صبر و شکیبائی درید

بر عمر شد حمله ور با ذوالفقار — دست او ببرید و او شد در فرار

حجت الله سرور لب تشنگان — عاشق حق پادشاه کشتگان

زندگی آن لعین را می نخواست — تا حقش اندر عقب آشوب خواست

با قبیلهٔ خویش گفت آن عمر — باز برهانیدم از این شیر نر

باز برهانیدم ای قوم کسی — مر مرا از چنگ این شیر عرین

شاه دین آن ظالم خونخوار را — کشت و بر دوزخ سپرد آن خوار را

جنگ شد مغلوبه شد گرم قتال — جسم پاک قاسم شد پایمال

در لگدکوب ستور ظالمان — زد قفس بر چید او را مرغ جان

شد ببالینش حسین مستمند — کرد نعشش را بدان حالت بلند

گفت با زاری و اندوه و فغان — بر من ای قاسم بسی باشد گران

که مرا خوانی بیاری جان عم — آیم و گردی تو پامال ستم

زان سپس آن کشته را بر پشت شاه — برد از میدان بسوی قتلگاه

تا بدار الحرب بردش آنجناب — ریش او از خون قاسم شد خضاب

نعش قاسم را برابر ساخت جفت — در میان آن دو تن بنشست و گفت

ای شهیدان ره عشق و ولا — خوش بخشیدید و رهیدید از بلا

در کمند ابتلا خوش جسته اید — در فضای قدس حق بنشسته اید

لیک من ماندم غریب با درد و غم — با حریم طاهرات محترم

در سر ایشان فکند سایه بالشان   شاد کامی کآیم از دنبالشان

بار الها از کرم در نشأتین   دار محشورش ز خدام حسین

اشارت است باینکه بقا فران شاه عشق که رصه داشتند در قمار عشق باخته و از کف بهشته اند چه آنکه بُردان نرد باختن است و مواقع وصول را انداختن و دست و سر و جان در راه معشوق ایثار ساختن است دفتار کلام از بهر میدان رزم و جانبازی در معنی برای ایشان چون بزم عشق طرازی و عشرت سازی و رخشان در نیزم والم نیزه و شمشیر در برشان مانند زمین و راحت بر بیابان می نمود چنانکه علمدار شاه عشق کربلا جناب ابی الفضل العباس بن امیرالمؤمنین سلام الله علیهما یوم العاشورا در نوادی خونخوار بلا براه جانان دست بر تمام عالم و تعینات آن و نفس سر و جان را فدا ساخته همت مردی و مردانگی بکار برده بیرق عشق را بر بام عرش افراشت و در نیابت سید بزرگوار شیر ولی الله مطلق امیرالمؤمنین علی صلوات الله علیه و آله بمیدان محبت قدم استوار فرموده جمعی عرش نهاد دست خفته العشق و کبت نموده فدائی راه عشق شاه عاشق حضرت ثار الله حسین ارواح العالمین

لتراب اقدام محبیه الفدا گشت یا لیتنا کنا معهم

در قمار عشق حق چالاک باش   لاابالی باش و از رو پاک باش

بُرد این نرد است اندر باختن   دست و سر پیش بد انسو باختن

دست برد عشق در بیدستی است   پایگاه رفعتش در پستی است

شرط دارد بُرد آن در ششدری است   این نشان باشد که مرد بُرد کیست

بُرد آن دارد که باشد پاکباز   جان ببازد عشق بازد با نیاز

کام دل حاصل کند از جام عشق   پس علم برپا کند بر بام عشق

دست و سر انداز و آنسو شود   فانی و باقی بمعشوق هو شود

عشق چون زینست و عاشق جان شان   عاشق و معشوق خود اینسان شان

همچنان بودند اندر کربلا   در رکاب شاه اصحاب ولا

بیرق همت بجان افراشتند   جان و سر را زیر پا بگذاشتند

پا بسر اندر رهش نشناختند   در قمار عشق یکسر باختند

جانشان با تیغ و تیر جان ستان   بود در راحت بروح گلستان

فارغ از ستر الم بد جسمشان   جان فدا از عشقشان و اسمشان

زخم مرهم بود بر آن جسمها   از ظهور شاه عشق آن قسمها

چونکه جسم معنیه میشان حق شود   زخمهاشان در نظر مرهم نمود

بود هر یک سر بسر از قوم راد   خالی از خود گشته بر از آن کیقباد

بردل هر تن از آن ذره رشید　　جلوه ها فرمود سلطان شهید

مهبط انوار ربانی شدند　　مخزن اسرار سبحانی شدند

زان سپس این جملگان از نظر　　بر محک آمد و بس مختصر

او درین ملک باقی دیده اند　　مست جذبات ساقی دیده اند

دل از این دار فنا کندی تمام　　جای خود دیدند در دارالسلام

زان عمودی هر یکی از یک ملتمس　　کار برآید من روم پیش و تو پس

جان آگاه و روان حق شناس　　کی شود محجوب این وهم و قیاس

طفیلی کامد متجر آب عشق　　آب خواهد لیکن از مضراب عشق

آتش عشقش چو فرموده کباب　　آتشی برگیرد نه نشیند ز آب

اشاره به بیرون رفتن حضرت ابوالفضل سلام الله علیه لب تشنه از فرات که برای محبت و عشق شاه بوده آن
سبب التفات بر آب نکرد که بماند ذریات برادر و اطفال و عیالات با کثرت تشنه بود نگفت باید آب
نوشید که از انصاف دور است

تشنه دریادل پا در فرات　　کز نهج تشنه عشق شد مات

بر عطش جانش که آرد التفات　　زانکه جلوه شاه عشق کرده مات

حضرت ابوالفضل عباس علی　　آن شه عشق گیست از بردلی

نایب حیدر بد در دشت کربلا　　روز عاشورا بمیعاد بلا

بود جانش تشنه و مشک از عطش　　اوج لوح بود جلدی نکمش

سوز تف تشنگی درونی فزود　　داشتی آری که تشنه بد سه روز

زد قدم اندر فرات آن با ادب　　تر نکرد از آب لب ای عجب

چون پر از شد وصال شه بد او　　از شریعه تشنه لب بیرون شد او

گفت ابوالفضل از دل اندر فرات　　مات شاهم نی بر آبم التفات

شاه من باشد در این دم تشنه کام　　تشنگی خوشتر بود در عشق خام

شاه من تشنه وصال است و مرا　　آبرو افزون چو ریزم آب را

تشنه لب چون گشت آن شاه فرید | کی توانم ز آب یک قطره چشید
ز مروت دور و هم از مردمی | تا وصیت را هلم بهر نمی
شاه من تشنه است با اهل حرم | نیست مردی کاب را تنها خورم
طفلهای خرد و خواهرهای شاه | با عطش بنشسته اندر خیمگاه
نیست از شرط ادب کاب فرات | بیخبر گردانم ز آن شاه و مات
تشنه غرق بحر عشقش گشته ام | از تمام بحرها بگذشته ام
من هم مستسقی آب زلال | غوطه ور گشتم چو در بحر وصال
من هم در راه عشق آن سان که آب | آبرو ریزد مرا گردد حجاب
من علم بر بام عشق افراشتم | بیرق عشقش بجان برداشتم
شد فرات از حسرت او سیر خون | که از آن لب تر نکرده شد برون
الغرض آن شیر بیشه پر دلی | دست دست قادر مطلق علی

آنکه هارون بود با موسی عشق | آنکه پر دم بود از عیسی عشق
آنکه علمدار شه چالاک عشق | باخته دستش بنرد پاک عشق
آنکه دستش داد و از شه پر گرفت | تا به عرش عشق حق شهپر گرفت
آنکه جاه و رتبتش بی انتهاست | کی از آن آگه بجز ذات خداست

اشارت به برکردن آنحضرت مشک را از آب فرات و رو نهادن بسمت سرادقات که به تشنه کامان برساند
لشکر چون چنان دیدند ره را بر آنسرور گرفتند از راه خیام حرم بدورش انداختند تا نامردی شقی از کمین آن جوانمرد
متقی بیرون در آمد شمشیری بر دست راست آنسرور انداخته از پیکرش جدا ساخت آنحضرت کالاکه مشک آب را بدوش
چپ تو بر داده بمقصد می شتافت که بعزم بردن آب آنی بجد و در آن همت گماشته به نماربه در آن هنگام بیرنگاوری
تیغ بر دست چپ آنجناب برزدند مشک را آن مظلوم بدندان و مشک را بسینه تحویل داد باز امید رسانیدن آب را به
تشنگان حرم داشت تا از رکاب دفاع میکرد و ترس براند چون آن روبهان زاده شیر حق را بدینسان یافتند با جرئت
تمام بدو تاختند تیر بر مشک آن زدند آبش بریخت با تیر و سنان و شمشیر پیکر مبارکش را پاره پاره ساختند لعنهم الله

مشک را پر آب کرده تند راند | اشک چون بر آسمان بر وی فشاند
همچو جان آن مشک را در بر کشید | دل بخیمه بود شد ره می برید
آب را میبرد او سوی خیام | کز عطش بودند سوزان آنکرام

همتش مصروف حفظ آب بود | که سکینه از عطش بی‌تاب بود
روبهان کوفه بر آن شیر نر | ره گرفتند و شدندش حمله ور
حمله بردندش همه از چار سو | تا بخیمه آب را نرساند او
ره بر او بستند از سمت خیام | تیغ سرافشان کشید از نیام
اندک اندک در دفاع آن ذوالکرم | بر کنار افتاد از راه حرم
پس در آن هنگامه شومی بدگهر | در کمین گاهی برآمد پشت سر
زخم تیغ کین بدست راستش | شد جدا و سینه غوغا خاستش
مشک را بر دوش چپ کو بلداد | راه بر تیغم بخیمه رو نهاد
تا رساند آب را بر تشنه گان | که رهند از تشنگی آن خستگان
زد شقیی تیغ بر دست چپش | شد جدا و بود شکر اندر لبش
که اگر ره عشق دادم هر دو دست | پر گرفتم من از آن شاه الست

غم ز بی دستیم نه چون آب هست | عاشقم من نیستم پابسته دست
جانفدا را کشته اکرام خو | که پسندیده مرا بپذیرفته او
با جلادت بند بر دندان گرفت | مشک را بر سینهٔ نالان گرفت
با همان حالت بتوسن زد رکاب | بد امیدش تا برد در خیمه آب
زد بتوسن هی که وقتم گشت تنگ | حالیا نبود دگر جای درنگ
رفرف معراج من شو برق سیر | که بجز جانان رهیدستم ز غیر
گشت چون بی‌دست آن شیر ژیان | فرصتی جستند آن دم روبهان
با سنان و تیغ بروی تاختند | پیکرش را پاره پاره ساختند
تیر باران بلا را شد هدف | آن شهنشه زادهٔ میر نجف
ناگهان تیری بپرید از کمان | آمد اندر مشک بر آبش نشان
اشک از چشم نوان چون آب ریخت | رشتهٔ عمر و امیدش بگسیخت

گشت گریان بر جناب شه ز آب — آب آتش زد بجان شیخ و شاب

ریخت آب و آتشش بر جان فروخت — خاک غم بادا بسر عالم بسوخت

آب شکر ریخت سد راه شد — آرزویش بر حرم کوتاه شد

با کمال یأس آن شیر دو دست — از حیات عاریت دیده ببست

دود آهش از زمین تا ماه شد — تیره خورشید و فلک پر آه شد

زد دم شمشیر و تیر و دشنه ها — آمدش بر جان تشنه رخنه ها

جسم پاکش از ستم شد چاک چاک — سوخت بر حالش دل و جانهای پاک

در روایتی که تیر بر پیشت چشم حق بین آنمظلوم بدست آمد خواست آن تیر را بیرون کشد دست نداشت تیر را
بر زانو نهاده و خود سر را خم کرد سر از فرط ضعف با نوای جراحت فرو ریخت ناگاه ظالمی بمقابل آنمظلوم گرفته زبان پیاده گشود و عمودی از
آهن بر دست داشت بر فرق نازنین آنمظلوم بیدست بقوت فرود آورده که دل عالم از آن ضرب بشکست دیگر پا
سواری برای رکاب نماند از اسب بخاک افتاد و عباس حسین علیه السلام را خواند عرض کرد یا اخا ادرک اخا

ناوک از شصت بی رحمی بجست — آمد و بر نیت چشم درنشست

دست نی کان تیر آرد برون — سر بزانو برد با سیلاب خون

خودش از سر او فتاد داد و چو ماه — بر فراز چرخ توسن بی کلاه

سر برهنه دیده پر خون بی دو دست — پر جراحت یک بیک بر شاه رست

آن سگان کردند هر چه خواستند — جسم زاده شیر حق را کاستند

پای مردی بد بعشقش استوار — بر سر جان باختن گرد و وار

مات شاه عشق بود و محرم راز — آن یگانه عاشق گردن فراز

عشق جانان داشت از جان سیر بود — التفاتش نی به تیغ و تیر بود

در قمار عشق بس چالاک بود — جانش از نقصان تن بی باک بود

از برای عاشقان تیغ و تیر — بر تن و جان پرنیان است و حریر

عاشق دلداده خونابه ریز — هست سرخوش شکرگو گردد ریز ریز

در نهان با شاه عشق آن جان پاک — میرود از عشق که روحی فداک

حمد لله قابل قربان شدم — آنچه اندر وهم ناید آن شدم

شادمان گشتم ز عشق از فر تو   غم ندیدستیم نه با پر تو

اندرین سودا ببردم سودها   در ره تو سرمایه و اصل وجودها

کرده ام از خون خود غسل و وضو   در ره زهرا شدم من سرخ رو

بودش استغراق در بحر شهود   کاندر آمد ظالمی بر کف عمود

گفت با عباس بی خوف و گزند   بی ادب آن کفر کیش ناپسند

کو ترا آن بازوی مردی کز او   بود بس هیبت بدلهای عدو

گفتش ای مردود بس دیر آمدی   در چنین حالی بر شیر آمدی

آن زمان که بود دست اندر تنم   ماندی تا استخوانت بشکنم

گفت ای کافر ترا گر تیغ دست   حمد لله که مرا خود دست بست

بر سر زین راست شد آن کج نهاد   زد عمودی بر سرش کز پا فتاد

دیگرش تاب و توان در تن نماند   او فتاد از زین برادر را بخواند

بیرق دین شد نگون از کفر راست   شد چو تا بنگرد حسین حیدر کجاست

در عیون جمعیت حق ساز کرد   با ادرک اخاک آغاز کرد

سرخ رو شد چهرهٔ آن عشق خو   غرقه در خون شد سر و سیمای او

اشارت بشنیدن شاه عاشق حسین مظلوم علیه السلام صدای حضرت ابوالفضل سلام الله علیه را با نهایت شتاب بالین
برادر آمد و بعضی فرمایشات و تکلمات

شاه دین بانگ برادر را شنفت   آه الآن انکسر ظهری بگفت

از پی بانگ برادر چپ و راست   تاخت تا بیند علمدارش کجاست

حمله میکردی بلشکر همچنان   شیر غضبان بر گله روبهان

رعد آسا شه همی غرید زار   هر طرف میجست برق ذوالفقار

کوفی و شامی ز برق تیغ شاه   در فرار آورده رو در چار راه

شاه میگفت ای سقای تشنگان   وی ز دین بی بهره جور اندیشگان

مر مرا چون جان برادر کشته اید   تشنه در خونش فرو آغشته اید

حلم حق چون غیرت بر لشکر بخشم | تا کشید عمامه را بر روی چشم

اندر آن هنگامه شاه بی نظیر | دید تا که بر زمین دسته وزیر

دید شاه هشتی چون جدا از تن دو دست | شاهباز همتش دین بر بست

دید سرو قامتش را چاک چاک | از سنان و تیغ اندر خون و خاک

بر سر زانو سرش بنهاد شاه | ریخت اختر تیرسان بر روی ماه

نوحه و افغان ز دل آغاز کرد | شور عشق آن تار وحدت ساز کرد

سیل اشک حسرت از چشمش روان | گفت بر جسد آن مه در زمان

جامه صبر آن شهنشه چاک کرد | ز آستین خون ز دو چشمش پاک کرد

آن برادر با برادر ناله کرد | چهره را از ژاله باغ لاله کرد

شاه گفت گریه‌ات از بهر چیست | گفت در دل جز غم و درد تو نیست

من ز تنهائی تو نالانمی | نی که اندر خون چرا غلطانمی

از غریبی و اسیری زنان | آتشی دارم بدل شعله زنان

از سر سوز درون کردش خطاب | کار شد از جم عشقم کامیاب

زین فنا اندر بقا بر تاختی | خوش دو دستی بر ره هستی باختی

شه حسین جان برادر زار و فرد | رفتی و ماندم من اندر بحر و درد

دشمنان امیدوار بخواب افتند | آل پیغمبر دچار آفتند

گفت اگر داری وصیت بازگوی | ای ابا الفضل از حسین را آبرو

اشارت بجواب علمدار شاه عاشقان را دانسته جهات حمل ندادن امام علیه السلام آن نعش مبارک را
تعقلگاه چه بوده است بالانکه شهدا را آنحضرت بخیمه و مکان معین تحویل میداد

گفت تا جان هست اندر پیکرم | جسم صد چاکم مبر اندر حرم

زانکه لشکر میشوند آگه تمام | که برادر کشته گشتی ای همام

گر بر نعشم بیایند آگهی | بالتمام این فرقه از دین تهی

بلکه باید چیره تر شوند | خیره سر هستند خیره تر شوند

هم خبر هستم ز حیّ بیکسان   تو سلامم را بدیشان در رسان

یا ببر دردم را حسین را ابا بگاه   تا عیان گردد مرا او را دستگاه

اندر آندم مرغ روحش از مکان   بر کشیدی بر فراز لامکان

می توان گفتن ز زخم بیکران   می نیارستش برد از آن کران

اشارت به بهتر و ممتاز از شهید مظلوم ارواح العالمین له الفداء و رزقنا زیارة قبره و شفاعته فی الدنیا و الآخرة

ای اباالفضل ای شهید کوی عشق   دست و سر داده ربوده گوی عشق

باشد عنقا چاکر درگاه تو   اشک ریزان بر تو و بر شاه تو

خواهد از الطاف تو ای بوالوفا   شافع جرمش شوی روز جزا

هم تمنا دارد ای نور دو عین   خوانیش ده ره بدرگاه حسین

تو مدینهٔ عشق را در آمدی   که کسی محروم ز امیدگه شدی

تو کریمی جانش ایثار کن   جود فرما همتش در کار کن

اشارت بمظهریت کلیه جناب بعد الحقیقه جناب شاه عاشق حسین از حضرت ختمی مرتبت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم که در حقیقت مبدء تام و مظهر اتم عشق الهی است پس وادی بلا زیر وطن آن حضرت کربلا سینه طور سیناء شهود و عرش تجلیات و معراج ذکر و اثر است نداء هل من مغیث با نغمه ناقور محمدی الهی و نفخ صور حقیقی است که دل مردگان از جسم حیات ابد بخشد و خفتگان را بیدار نماید و تمام اجزاء اکوان راجع و متصدی سازد خواه مردمان بخورد یا مظهر حجر در سال های هزار تفاوت نکند هر یک از ذرات بهر درجه استماع آن نداء را بزبان قال یا حال با استعداد فطری از فصل حضور بوصول معنوی گرایند و بمقام اتصال و وصول باصل نایند و از تعینات و تعلق تکبرات بکلی رهیده و منقطع و به تجرد وحدت بی منتهی مستغرق آیند چنانکه جناب علی اکبر علی اصغر سلام الله علیه در وقت خیمه در وقت خروج ابیه و تقاضا و قبول قرار بهیبت بود پس از شستند شه بهر بزرگوار در میدان معرکه در برابر تقاضای شیر معنی گر برادران آن قبض شهادت بمقام وصال حقیقی نموده آغاز گریه و زاری فرمود تا بدان وسیله از شراب وصلی کامیاب و در آغوش شاه عشق بمعراج شهادت نایل آمد که باصل راجع و واصل شود رزقنا الله زیارته و شفاعته

کربلا عرش حسین معروف ز جهات است   مظهر عشق خدای سرمد است

بانگ هل من ناصرش چون نفخ صور   یعنی ای یاران برآئید از قبور

زین قبور تن بمبدء رو نهید   خیمه را اینجا بر کشید آنجا زنید

بانگ ناقور کل آمد این ندا   که بکل آئید ای اجزا هلا

ای رهین اجزا بکل واصل شوید   وارهید از جزء سراپا کل شوید

ای صفاکیشان دردآشام من | آگه از آغاز و از انجام من

دردی جام مرا نوشیده اید | در صفای جان و دل کوشیده اید

حالیا مستان جام سرمدی | روز جانبازیست گاه بیخودی

وارهید از این فناگاه مجاز است | در بقاتان خرگاه و منزل است

تن رهید از این تعین جان شوید | جان کنید ایثار تا جانان شوید

عاشق مستید از گاه الست | جان و سر چه بود بر عشاق مست

جان و سر را هدیهٔ جانان کنید | گنج دل بخشید و تن ویران کنید

عاشقان را امتحان اندر پی است | تا نشان باشد که مرد عشق کیست

نیزه و شمشیرشان شاخ گل است | تیر و زوبین [illegible] سنبل است

زود بشتابید زیر تیغ و سنان | کاین دم وصل است و روز امتحان

جسم خاکی را چو زر گدازان کنید | جا بر تیغ و نیزه و پیکان کنید

تا ز بستان حقیقی سر زنید | خیمهٔ اجلال آن سوتر زنید

از دم آن شاه عشق اندر زمان | شعله ور شد آتش عشق نهان

آتش عشق نهان شد شعله زن | در دل خرد و کلان و مرد و زن

از برادر وز برادرزادگان | وز پسر وز جملهٔ آزادگان

رهسپار کوی عشق حق شدند | هر یکی جزوی ز کل ملحق شدند

در بیان تشنگی جناب علی اصغر سلام الله علیه در گاهواره و مقال حال و استعدادش با پدر بزرگوار

زان سبب آن طفل بی شیر شهید | جانش در گهواره اندر تن طپید

با زبان حال و استعداد گفت | آنچنان که شاه دین گفتش شنفت

کای پدر این سو بیا من اصغرم | مست جام عشق از پا تا سرم

نیستم کز اکبر ای جان پدر | هستم اصغر مر ترا آخر پسر

شیر حق است این طفل شیرخوار | که شراب وصل را جوید کنار

کز صبا طفل راه عشق گشته پیر | لیک باشد او بهمت عصر بوالبشر

داده عشق حق بر آن پر و بال | که بجوید هم جدال لشک و جلال

شهبازم من ز بستان عشق | شیرخوارم لیک از بستان عشق

با صغیر خوردی بغمش من سمر | حین ده آغوش کشیم بال و پر

من که مرغم ز اوج لامکان | باز عقبت کنم آنجا مکان

خود تو شیدای که معراج مرا | جا در آغوش تو باشد ایدرا

هست معراج عم بر سر تو | سر بنوش جان فدای کوش تو

از پدر تو این شدم راجیم | کز صغیم زاده معراجیم

ذره بعقل شاه شهید | گفتگوی شاهزاده می شنید

انشا بدن شاه عاشق حسین علیه السلام از میدان بخیمه گرمی بتقام و الطفا بزبان دل بزبان و خواهر اصغر بیان که طفل صغیر را بیاور بدیدار وداع کنم و تکلمات زبان با آن شاه و انشد جای که مادر عم اصغر از عطش بی شیر گشت و بردن حضرت عم اصغر را بجهت آب از آن لطفان

ناگهان آن شاه عشق ذوالکرم | خیز زنیدان تافت بر خیمه حرم

با زبان فرمود آن شه شیشی | خواهم از روی صغیم چاشنی

خواهرا رو رو صغیم را بیار | تا وداعش کنیم ایناتون زار

در جوابش گفت آن ماتم زده | کار یاد این گروه غم زده

خشک لب باشد عم زرا رباب | گشته بی شیر از عطش و قحط آب

گفت شه هنگه طفلم را بیار | تا شوم آن شاخ گل را آبیار

از صبا بی رحمند این قوم شریر | بر من و یارانم از خرد و کبیر

میبرم شاید ترحم آورند | خود و پیش بینند و کافر دشمند

انشا بیرون شاه عاشق شاهزاده رضیع عم اصغر سلام الله علیه را در آغوش مبارک بمیدان و طلب آب کردن از آن کافران شقی بد عم و در جواب عوض آب به پیکان زهر آب داده سیرابش نمودند و حضرت لندر آغوش پدر بزرگوارش خط رحمان پرواز کرده و قرا یافت

شه بمیدان برد آن قنداق را | که شتم بود آن میثاق را

همچو جان خود در آغوشش کشید — سوی میدان باز شد شاه شهید

مصحف آسا کودکی رشک قمر — داشت آنشه باز وحدت زیر پر

آمد و بر کرد خود جایی کرد — کرده پنهان در بغل ریحان ورد

ز آتش غربت بجسمی چون سپند — کرد فریادی همی را شه بلند

گفت یا لله من خطب فظیع — هل انا المذنب ام هذا الرضیع

گفت یا قوم از دین گشتگان — سرور دین پادشاه کشتگان

گر مرا باشد گنه در دینتان — خارج ار دانید از آئینتان

نیست این طفل رضیع را گناه — در همه ملت خدا باشد گواه

طفل خود را دهید آب ای لئام — کز عطش بی شیر او گشته مام

ساقی کوثر بحجت آوری — خواست آب از زمره از دین بری

در جواب آب از آن ظالمان — جان شکار تیری بیتر از کمان

آمد و بنشست بر حلق علی — ز فشار هر نبی و هر ولی

از خدنگ تیر کین حرمله — شد مع از بند بی شیری یله

همچو ناله ناله از دل بر کشید — شهد وصل حق از آن پیکان چشید

اندر آغوش پدر در خون طپید — آن شهید ابن شهید ابن شهید

شد بریده حلق آن بر بسته دست — گوئی از آن پیکان که بر دلها نشست

تیر آنگه کار شمشیری نمود — گوش تا گوشش بریده و خون گشود

اشاره است بیان شیرین که اصغر در آغوش پدر چو تبسم آن شهید مظلوم معصوم در آن هنگام در روی دست آن سرور

بیان وجوه تبسم یا لیتنا کنا معهم

با نشاط و وجد جان داد آن نژند — اندر آغوش ولی معتمد

غوطه زد در خون خود آن شیرخوار — کاین بود غسل و قبای او شعار

خنده زن آن طفل جان ایثار کرد — خفتگان راه را بیدار کرد

همت مردانه اندر کار بست — تا بر اوج قدس قرب حق نشست

خنده زن جان داد در آغوش باب — کار بد بر سر آن بیجان دادم آب

قسمت اکبر ز تو که تیر بود — چون حلق اصغر بدامد شیر بود

خنده زد یعنی پس آن عهد الست — در محبت تا دادم ز دست

تا که در فراق تن گریان شدم — تیر عشق خوردم و خندان شدم

اشارت بحال شاه عاشق در مناجات با معشوق لایزال و با شنیدن آنچون را بسمت آسمان و بعد بدن او را
در پشت خیام دفن کردند

از پس آن کمال شاه انس و جان — با کمال شوق و دیده خون فشان

آن شه اقلیم تسلیم و رضا — چون اصغر افکند بر سما

در مناجات آمد و با حق بگفت — کار خدا هرکجا طاق و جفت

هر قصیده ناقه صالح برست — نیست در رتبه فزون از اصغرست

ای سلطان من شکر دارم گله — از عنایت بیحد و حوصله

بردا آن فراق بیحد راحتین — سوی خیمه کوچک آن نور دو عین

میکند غیرت مرا کز حال شاه — کو بمیت چون رفته سوی خیمه‌گاه

خود تو دانی آن امام خاص و عام — با چه حالی رخ نهاد اندر خیام

شیر شیر آمد تا دهد او را بجام — دفن کرد آن طفل را پشت خیام

اشارت به دعا مست

آمنا یا رب به انوار الیقین — بالنبی والاوصیاء الطیبین

ایزدا ای خالق افلاک و خاک — حق چون حلق این مظلوم پاک

بنده عشق را ببخش ای از کرم
بی نیازش دار از هر بیش و کم

اشارت بجمع حضرت احدیت و ظهور نور حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم در اظهر برهان احدیت تمام.
ماسوی الله طفیل و ظهیر و بنده و خلعت مهر معشوق یافته اند و آن گوهر والاذات عشق تعبیه بهم حجت محمدیه ثبات به بحضر زاید

حضرت معشوق وحدت لایزال — جلوه عشق نمود اندر کمال

آینه میخواست تا بیند در آن — حسن روی خویش ذات غیب دان

از بسیط عشق سلطان فرید — ذات پاک احمدی را آفرید

آن نخستین جلوه از دریای ذات — گوهر اطهر شده مجمع صفات

گشت او آئینهٔ حسن و جمال — بر اتم وجهی بوصف ذو الجلال

ناز معشوقی نیاز عاشقی — حسن عذرائی و سوز وامقی

از ظهورات شه عشق آمده — داند آنکس کاشنا زو شده

عقل کل مجلای عشق پاک شد — زان طراز افسر لولاک شد

لاجرم آمد طفیلش جزو و کل — غیر او کس نیست هادی سبل

جزو و کل ماسوی اجزای اوست — اوست مغز و ما سوایش جمله پوست

پس ورا عاقل بگویند ای سند — آنکه را این عشق باشد مستند

عقل کل و عشق مطلق ای فقیر — هست اظهر که شبهت و نذیر

پس تو بنگر که ما سوی قاصر است — نیست قاصر آنکه از وی ظاهر است

دفتر جان را ز عشق آگنده ساز — دل بجز از عشق رو برکن ساز

تا ببینی حسن آن معشوق را — خوب و زیبا با فروغ و با صفا

پاک شو ز آلایش کبر و ریا — تا ببینی شاه را کبریا

دیدهٔ حق بین بباید رو بیاب — چند مانی در حجاب خاک و آب

بحر عشق احمد بود وین جو بیا — با مدد از یم دوان در کوبها

احمد آئینه احد شد مو بمو — اندر او بنگر که بینی روی هو

هر چه اندر علم احد سر بد نهان — با ظهور احمد آن آمد عیان

صورت علم یقین آمد پدید — پس احد دید آنکه احمد را بدید

لفظ تنگ است و تنگ معنی است ظرف — کی توان جا داد دریا را بظرف

من سبو خویش اندر یم زنم — بر باندازهٔ سبو آرم زیم

عشق جویم عشق را تا زنده ام — شاه عشق جان و دل را بنده ام

عشق ذات احمد والا بود — که بدو حسن این اشیا بود

عشق شاه بزم او ادنی بود — عشق صاحب سر ما اوحی بود

اوست جام عشق را گاه الست　　　انبیا و اولیا زو گشته مست

اشارت باینکه ظهور عشق کل در ذات اقدس حضرت شاه عاشق حسین علیه السلام شد بمقتضای حدیث شریف
نبوی محمدی صلی الله علیه و آله و سلم که فرموده حسین منی و انا من حسین پس او ظهور همان نور و جلوه همان طور است

مظهر این عشق مطلق شد حسین　　　که علم زد بر فراز خافقین

شد حسین از احمد و احمد از حسین　　　عین آن نور است کامد نور عین

خود حدیث انبیا بعد لا یزال　　　نور احمد هیچ نپذیرد زوال

پس بمعنی آن حسین کربلا　　　احمد عشق است و معشوق خدا

عاشق و معشوق و عشق آمد حسین　　　زیب عرش و فرش شمس الخافقین

وحدت ذاتیه را او طالب است　　　هم جم و هم ساقی و هم شارب است

فانی حق و ولی مطلق است　　　در بقای ذات مرآت حق است

عشق کل و کل عشق است آفرید　　　لاجرم باید بعشق آید شهید

جمله یارانش که خیلی لبند　　　جزو این کل شارب این مشربند

سربسر مستند از باده وصال　　　جام جانشان زان خم لا یزال

جسمشان جان گشته از تبدیل هو　　　فانی گشتند و هم باقی بدو

محو جانان شد و از جان بیخبر　　　باز گشتند دست و پا زسر

جان فدای جسم پاک عاشقان　　　تشنگان مست و حیران جان فشان

اشارت بعروج روح حضرت حسین علیه السلام بمعراج شهادت است و وداع آخر آن سرور و کیفیت واقعه در آن

چون همه اجزا بکل راجع شدند　　　از شراب وصل حق قانع شدند

روز بی‌هنگام و وقت قربت شد　　　آنچه در میثاق الست دارت شد

آفتاب عشق را وقت کمال　　　اندر آمد تنگ شد بر شه مجال

نوبت جانبازی آن شه رسید　　　آفرینش زیر و رو در هم طپید

جمله اجزای فلک شد محو مات　　　غلغل افتاد آندم در جهات

اشارت بگیرانی و گفتن ملکوتیان در حال جانبازی و یکتائی شاه عشق حسین علیه السلام و رتبه جلال عشق آن سرور
و درخواستن اذن از ان یزدان متعال که بزمین بوسش آیند بپایش مفتخر شوند

آن ملایک با خروش و با نوا　　　عرضه کردندی بعز کبریا

کار خدای یگانه تا ز عشق کیست — که بپا داری کسی تر انبار نیست

بوالبشر گر باشد او الشاه فرد — بوالبشر را می نبود این عشق و درد

ور که هابیل است این شاه سعید — نیزه و پیکان بجسمش چون خلید

ور که ابراهیم وقت است این خلیل — از عطش چون است سوزان و علیل

یا اگر باشد ذبیح بن الخلیل — تو فدیناه بذبح ای جلیل

گر بود نوح نجی الله راد — کشتی‌اش غرقه چون اینجا فتاد

هست اگر یعقوب در هجران و غم — یوسفش کشته چرا شد از ستم

گر سلیمان زمان است این خدیو — چون گرفتار آمده بر دست دیو

گر بود موسی عمران پس چیست — تشنه لب راهش رود مصر نیست

ور بود عیسی عرش‌آرای ودود — از چه زخم نیش از چنگ یهود

از خدا این احمد عشق است یا — مرتضی آن تیغ تاز لافتی

عاشق است او یا که معشوق ویست — که بسرمستی گذشت از هر چه هست

این گدا این سرور است ای احد — که شنا در خون ز عشقت می‌زند

این همایون شهسوار ای کبریا — کیست اندر عشق بی کبر و ریا

این که باشد کز ره عشق و داد — اکبر و عباس و قاسم را بداد

این گدا این عشق باز بیغم است — که غم عالم برش کم از کم است

این چه نام است و که است ای ذی النعم — کز اسیری عیالش نیست غم

این گدا این شاه باز عرشی است — که دچار جغدهای فرشی است

این گدا این شه که محو و مات گشت — مظهر عشق تو و مرآت گشت

در جهان جز این خدیو حق پرست — کیست والی خلق آن شاه الست

آنکه اندر چنگ ظالم طاغیان — شد دچار المستغاث از ستعان

پس اجازت ده بیاریش رویم — در منا بر حق جان او شویم

اشارت بخطاب مستطاب ایزد منان در عالم معنی بملکوتیان هفت آسمان

آمد از حضرت خطاب مستطاب — کربلا بک این شهید کامیاب

سجد الهی بود زهرا و علی است — در بساط عشق شخص اولیست

این حسین عشق و زهرا زاده است — دخت زهرا مام این آزاده است

از علی و فاطمه دارد نشان — ختم آمد مصحف عشقش بشان

این حسین یا رب نجوید زکس — غیر تا نبود کس او را دادرس

منکشف او با اله هر من یغیث — تا شود ممتاز طیب از خبیث

در بلا او سرخوش لذات شد — محو بالذات آیتی ز آیات شد

شاه وقت است این الهی دستگاه — هست مستغرق بدریای اله

او بحق فانی مطلق گشته است — باقی مطلق بحق حق گشته است

بوالبشر گرچه پدر او شد پسر — لیک باشد این پسر جد پدر

گر بصورت او ز آدم زاده است — خود بمعنی جد جد افتاده است

نیست ابراهیم لیکن این خلیل — هست جان جان پاک آن خلیل

خود خلیل بزمگاه وحدت است — گرچه اندر رزمگاه کثرت است

این ذبیح بی فدائی من است — او بود جان با سوالش چون تن است

دوست اسماعیل قربانگاه عشق — همقدم کس نیستش در راه عشق

کشتی نوح و سرافیل دم است — در بیا هستی زندگی عالم است

کشتی نوح است و کشتیبان نوح — غرقه عشق است و دلها را فتوح

حضرت یعقوب در این پیشگاه — صد چو یوسف کرده گم در چاه راه

یوسف مصری غلام خاص اوست — حسن او مغز است و از یوسف چو پوست

حشمة الله است این تسلیم عشق — مر سلیمان را او بود تعلیم عشق

تا فدا الامر است دیو و مور را — خود سلیمانی ببخشد مور را

دیو را از یک نظر حوری کند	صد سلیمان بر درش موری کند

موسی عیسی و دیگر انبیا	مات گشته بسته تسلیم و رضا

ایلدرک لنگ سپهر آسمان	رخ نهیده ایدون بر شه در امکان

بازگشته بید سوی آن عشیق	در منای کربلایش ای فریق

گر که رخصت داد آن شاه فرید	جان فدایش کرده یارش رسید

اشارت به حاضر شدن ملایک در آن محضر و مشهد محضر مبارک شاه عاشق حسین علیه السلام و شاهد بر ایشان ارواح تمام انبیا و اولیا واصفیا و جمیع اتقیا بلکه ارواح اشقیا و سراسر ذرات امکانیه اکثر می یاری از آن عاشق پاکباز و جملگی تا سرفراز که بعشق حضرت بی نیاز است می نمودند آن شاه کل با کمال نشاط و انبساط و استغراق و نهایت تمکن دریغا بی اجازه یاری بایشان نمیداد

پس ملایک بر زمین از نه فلک	آمدندی در برش کالنصر لک

از فلک در آن فضا پران شدند	در رسیدند و همه حیران شدند

خود چو دیدندی که در آن فضا	در حضور مالک الملک قضا

سربسر دیدند بر پا صف زده	انبیا و اولیا را آن زده

جمله ارواح پاک انبیا	حاضر آنجا بلکه چون اولیا

صف بصف اجزا سپهر تا بتاب	حاضر آن شاه کی مات خراب

اولین و آخرین را آن نفس	جملگی دیدند حاضر پیش و پس

روحهای اتقیا و اشقیا	بهر نصرت حاضر آنجا بجا

هم ملک هم جن و هم انس و پری	مات عشق شاه ملک دلبری

هیچیک را دسترس با وی نبود	حال عشقش جمله را حیرت فزود

جملگی ارواح عدوان مقترن	عرضه میکردند کای شاه زمن

ما بفرمان شیعت اندریم	امر فرما تا ز تنها بر پریم

وا هلیم این کورهای تنگ را	بر دریم این پرده های ننگ را

شاه عشق حق حسین بمحو هو	آنچنانکه می ندیدی غیر او

از خود و از بیخودی پرواز داشت	با خود اندر بیخودی انباز داشت

بر وساده جمع جعفر تکیه بود
شائقی زین بیشتر زان شه عمر نبود

اشارت بجواب شاه عاشق تمام را

در جواب جمله آن مست الست
گفت ما را عشق بسته پا و دست

اندر آن مشهد که زد حق الصلا
گفت تا نوشد ز ما جام بلا

زان میان لطف حقم داد اختصاص
ساغر کامل نصابم کرد خاص

چون بعشق آن جام را نوشیده ام
چشم از غیر خدا پوشیده ام

انبیا و اولیا گفتند ما
بوده ایم آنجای حاضر ای کیا

مات ماندستیم اندر کار تو
ای تو شه ما بنده دربار تو

اشارت بمنعطف فرمودن شاه عاشق عنان ذوالجناح را از میدان بسرادقات حریم محرم
جلالت برای وداع و دیدار آخرین اهل بیت عصمت علیهم السلام

جملگی استاده مات آن بساط
شاه عاشق زی حرم شد ز انبساط

رفت از ما آن رکاب چون نسیم
در چنین حالی بدربار حریم

آنچنین سلطان بزم غیب و شهود
بر خیام خستگان کرد ورود

تا وداع اهل بیت طیبین
بار گوید از کرم سالار دین

گفت علیکن السلم ای طاهرات
از سرادقها برون آمد بنات

آفتاب آسا بگردش اختران
جمع شد از خواهران و دختران

گفت ای آن پرده گیان اسیر
وقت دیر آمد مرا بینید سیر

که نبینیدم از این پس در حرم
ای عیال الله پاک محترم

در رسید آفتاب من ببام
وصل ما باشد سپس روز قیام

روز وصلم این زمان بیگاه شد
شام هجران گشت و کوتاه شد

روز عمر من بآخر در رسید
نیست دیگر با شما گفت و شنید

سیر بینیدم در این سوگ کمین
میروم تا بزم قرب الیقین

یک بیک با هر کدام از آن زنان
آنچه بایستی بفرمود آن زمان

گفت رفتم ای گروه بی پناه
می سپارمتان بالطاف اله

اشاره به تشریف فرمائی شاه عاشق حسین علیه السلام بخیمه امام چهارم جناب سید سجاد سلام الله علیه برای پرسش حال بیمار
آخر و سپردن سر امامت و امانات الهیه را بدو و بعضی سؤالات که امام از آن عالیمقام و جواب آن سرور

رخ نهاد آن آفتاب چرخ دین   سوی برج آن امام چارمین

رفت پرسد حال آن دلخسته را   بنهدش در سینه سر بسته را

عمه اش زینب بر رنجور بود   بر پرستاری او مأمور بود

گفت آمد سیدی عمتا   فاذا اقبل ابی خیر الفتی

اشک خونین زینب از دیده فشاند   پشتبان خلق بر سینه نشاند

شاه آمد بر سر آزاده نشست   پس بپرسیدش ز حال آن حق پرست

کار عیسی مبتلا چون شد حال   گفت حمد الله از وضع حال

گفت زین العابدین یا ابا   ما صنعت الیوم قل مع هوا

گفت شاه هر حجه آوردم بسی   گوش با نصحم نداد آخر کسی

این جماعت سر بسر مرتد شدند   تابع شیطان و نفس رد شدند

لاجرم شد کار منجر بر قتال   خاک شد رنگین ز خونها مال مال

باز پرسید آن علیل بینوا   حال اصحاب از شهید نینوا

هر کرا پرسید گفتش قد قتل   بر طپید از غصه اش در سینه دل

تا که این عمّ العباس گفت   شه جوابش داد و لعل از دره سفت

هم بپرسید از پدر اکبر کجاست   که بدر خدمت بهمراه شماست

در جواب آن امام مقتدا   گفت شاهنشاه اقلیم ولا

جز من و تو اینجمع در این خیام   نیست دیگر پس قصدتم الکلام

اشاره بطلب کردن جناب علی بن الحسین علیه السلام شمشیر و عصا از عمّه صغری زینب کبری سلام الله علیها برای جهاد و
نشاندن پدر او را و سپردن ودایع امامت بدو و پیغام دادن شاه عاشق بدان سرور بجهة شیعیان خود
در اینجا بیان میشود ارواح العالمین لهم الفداء

گفت با زینب علی بن الحسین   آن خلیفه حق و شاه عالمین

عمه جان آور مرا سیف و عصا   که مرا فرض است بر خصم غزا

گفت شمشیر و عصا از بهر چیست   گفت سبط مصطفی را یار نیست

بر عصا تکیه بشمشیرم جهاد   واجب آمد ایندم ای نیکونژاد

شاه فرمود ای خلیفهٔ حق پرست   تو امامی بعد من بر هر چه هست

نائب حق در این خطّهٔ وجود   حامی سرّی تو در غیب و شهود

تو ولیّ مطلقی بر خاص و عام   بایدت با این زنان رفتن بشام

پس طلب آورد آن دستار را   برگشود آن حقّهٔ پر راز را

آن امین الله امانت را سپرد   آن ولیّ الله را از دست برد

خاست از جای آن خلیفهٔ حق پرست   پس خلیفه زاده بر جایش نشست

یک سخن هم گفت شاه تشنه کام   که رساند شیعیان را آن پیام

شیعتی مهما شربتم ماء عذب   فاذکرونی این بود قانون جذب

او سمعتم بغریب او شهید   فاندبونی تا ز اجرام شوید

لیتکم فی یوم عاشورا جمیع   تنظروا کیف استسقی للرضیع

گفت چون رجعت نمائید در وطن   بازگو با شیعیان پیغام من

هر زمان نوشید آب خوشگوار   یاد آرید از من عطشان زار

از غریب یا شهید ار بشنوید   بر من از روی وفا ندبه کنید

کاش بودید اندر کربلا   در نظارهٔ حالم ای اهل ولا

که چگونه بودمی من آنگاه   بهر آب شیر طفل بی گناه

زد بدلهای محبّان زین پیام   آتش سوزان تا روز قیام

در بیان فرمودن شاه عاشقان زنان را که کهنه جامهٔ برایم بیاورید و کلمات عصمت صغری زینب کبری سلام الله علیها با برادر بزرگوار و اظهار بعض اسرار

اندر آندم با زنان شاه عتیق   گفت ائتینی بثوب من عتیق

که بمن آرید کهنه جامهٔ   تا نیارد در عقبش خودکامهٔ

آوریدند شرعی تبّان که هست   پوشش ذلّت نه جامهٔ حق پرست

کرد ردّ و جامهٔ دیگر بخواست   کاین لباس کبر و مارا اکبر است

جامهٔ دیگر بیاور ده باز
در بر آن راز دان نکته تاز

خواهرش زینب بدان نظاره کرد
کهنه آن را چند موضع پاره کرد

پس بپوشیدش بزیر جامه‌ها
بر تنش کرد و صفت تن بودی رها

گفت زینب از چه کردی پاره اش
پیرهن بودی بر تن خورشید وش

پیرهن باید ترا از برگ گل
ای سرت را تاج عشق از ترک گل

گفت ای خواهر چه پرسیدی ز سر
کو همت این سر ولی شو مصطبر

آفتاب وصل جانانم دمید
صبح وصل از شام هجران شد پدید

حالیا چون با زمیدان میشوم
کشته اندر خون غلطان میشوم

پیکرم عریان شود در آفتاب
کهنه زان پوشم بزیر این ثیاب

تا بدان رغبت نیارد ناکسی
بر کند از کشته ام یا مونسی

زینب آمد خاک غم بر سر بریخت
رشتهٔ صبر و امیدش بر گسیخت

گفت شه با چه خبرها داده است
خوشتر از این زیستم مردن بس است

زین خبرها بار الها جانم بسوخت
دل لبالب خون مغز استخوانم بسوخت

تیره شد بر وی جهان از هوش رفت
شاه دین او را بهوش آورد گفت

گفت با آن بانوی عصمت نشان
اتق الله و اعلم الصبر آرمان

دختران خرد و زنها را تمام
تو پرستاری بکوفه تا بشام

جد را اندر مصائب مادری
زادهٔ زهرا ع را دختری

گفت چون دیدی برادر بی‌دست و سر
صبر کن گیسو مکن سجده مده

لطمه‌های عشق را آماده باش
در مصائب چهره را کمتر خراش

اشارت به نیابت حضرت زینب سلام الله علیها از مادرش عصمت کبری خدا فاطمه زهرا صلوات الله علیها در واقعه شهادت برادر بزرگوارش حضرت شاه عاشق حسین صلوات الله علیه که آن مخدره ع از ارکان اربعهٔ حاملین عرش زیارت آن عالیمقام است بلکه رکن اعظم و اقوم است

خواهرا آخر ترا مادر بجان
نائب خود کرد اندر این زمان

مادر تو دختر احمد که هست
ماسوی اللهش بهشتی زیردست

حامی سر ولایت بوده‌ست — هم چنان اندر نبوت داشت دست

جز تو زهرا را نباشد یا نُبی — حافظ سر مجتبائی یا لبی

ما و تو در عشق حق اندر نخست — بوده‌ایم انباز با عهد درست

که شوم من کشته در کاخ مجاز — تو اسیران را رسانی تا حجاز

آنچه بر ما آید از قهر و ستم و زجر — وز سپاه و از غرور و تهدید کفر

در سواری ناقه و غوغای عام — زین مکان تا کوفه از کوفه تا شام

صبر بر بیداد و هم بر یزید — که شود بر دل ترا غمها مزید

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج — تو امانتدار عشقی بی حرج

اندر آن میثاق جز تو را خطر — در ره عشقش نبیند کس ز غمی

چون بداد ست حق دل آگاه را — ره مده از سینه بیرون آه را

زینبش گفتا برادر هان و کمان — چون توانم صبر ای این امتحان

آن یدالله دست بنهادش بصدر — ساختش او را مبدل و بفزود صبر

زینب از آن دست شد صاحب مقام — بر فراز ما سوی بنهاد گام

عرضه کرد ای شه چنان صبر آورم — که ز صبرم صبر عجز آرد برم

داستان سواری شاه عاشق حسین علیه السلام و حاضر نبودن کسی که رکابش را بگیرد و حرکت علیاجناب زینب که اسب سواری حضرت را آورد و بعضی فرمایشات آن برادر با خواهر و بیان بعضی از اسرار و اشارات

شاه عاشق تیر سمند عشق خواست — کرد مردی زینب و از جای خاست

پیشتر آورد اسب بی تن — رخ بدان شه کرد و گفت جان من

مرکب مرگ ای برادر خواهری — کرده جز زینب بدو رهبری

شد سوار آن شه بمیدان بازگشت — از جنون عشق جمعیت سار گشت

با براق عشق در معراج شد — روز بر زینب چه لیل داج شد

شاه عاشق سوی میدان رفت چون — باز گفت انا الیه راجعون

این نراجع از رجعها جداست — کاین زبان عشق و گویند خداست

راجع آن بانگ که باز خانه شد | زینب دوری سوی کاشانه شد

در ره زینب دو دوئی ایمان نیست | وحدت اندر وحدت در نفس هست

اندکی چون شه ز خیمه دور شد | چشم زینب کم کمک بی نور شد

شه سواره او پیاده سینه کوب | دید کآمد آفتابش را غروب

از وصیتهای مادر کرد یاد | که نگاه رخصت او را یاد داد

کار چاووش دختر اندر کربلا | در وداع آخر شاه ولا

دختر اکنون مادری جای من | جای شمشیر و سنان را بوسه زن

شه روانه در عقب خاتون راد | گفت مهلاً مهلاً ای شه السیاد

شاه گفتا خواهرا بیگاه چون | از سرادق آمدی اینک برون

گفت از مادر وصیت داشتم | زان سکون از گفتنم بگذاشتم

شو پیاده از فرس ای عشق | یک نظر ای عاشق دلخواه عشق

تا ببوسم مادر این خواهر ترا | باز بوسد در کشد در بر ترا

مست مستغرق شراب ایزدی | محو رویش خود نور باشر سرمدی

شد بزیر آن شاه از پشت سمند | رشته عشقش بدانجا کرد بند

مادرانه خواهر سلطان عشق | دست زد بر دسته ایمان عشق

حلق شه را بوسه داد از بیش و پس | آوخ آوخ ای خدا فریاد رس

پس بر او گفت شه در خیمه رو | رفتنم را تازیانه عشق شو

بانوی عشقی برو اندر خیام | من شهید عشق باشم والسلام

خواهر سلطان عشق جو الکرم | دست افشاند و بشد سوی حرم

جمع کرد آن عصمت الله گرد خویش | دختران و آن زنان دل پریش

اشارت بسواری شاه از پس مکالمات با خواهر و تشریف بردن بمیدان و قرار گرفتن بر مرکز و
طلب یاری کردن آنحضرت و شنیدن جواب لبیک حبیبی یا حسین را ابتدا از حضرت احدیت
سپس از تمام انبیا و اولیا و سراسر اجزا هستی که جملگی حاضر نصرت بودند

شد سوار آنشه چو باد بر سمند | شورش روز قیامت شد بلند
رفرف معراج عشقش تند راند | شد بمرکب گرد هستی برفشاند
پس بهل من ناصر آن منصور حق | بانگ زد آن ناظر منظور حق
پاسخش را ایزد پاک از نخست | داد یعنی هستی مطلق ز دست
گفت لبیک ای حبیب مخلصین | یاری تو همت ما را فرض عین
زان سپس ارواح پاک انبیا | هم چنین از اولیا و اصفیا
هم ملک هم جن هم انس و پری | جمله اجزا از ثریا تا ثری
بهر یاری وز عشق تحوی | جنبش اندر آمدند و هایهوی
کای شه مطلق ترا ما چاکریم | گر قبول آری بخدمت حاضریم
شاه عاشق حاضر آن خلق بود | یار پا سر غرق بحر شوق بود
هیچ با ایشان نبودش التفات | در جواب از شوق آمدش سوی ذات

ات رب باتمام حجت نمودن شاه شهیدان با آن کافران از فرط رحمت بجواب ستیز ارسطلب ابن سعد لعنه الله

دید که چون شه ز استغراق تام | شد برون آمد به پیکار لئام
بهر حجت با عمر گفت این چنین | سبط پاک رحمة للعالمین
چون کمر بستید بر پیکار من | دست وا دارید این زمان در کار من
از در رحمت مرا سه حاجت است | اندرین خواهش ز حجت آیت است
زانکه حجتها از او گردد روا | کو بود خالی ز خود پر از خدا
کبریائی شد ردای جان او | بی نیاز از غیر حق ز احسان هو
پس ز روی عاطفت شاه جهان | کرده اظهاری بر آن طاغیان
که حسینم من سلیل مصطفی | زاده زهرا و شبیر مرتضی
اول آنکه ره دهیدم با عیال | در مدینه رو نهم یا در جبال
میکنم عهد آنکه روز رستخیز | با شما هم بر نیایم در ستیز

که چرا کشتید یاران مرا | یا برادر یا جوانان مرا

خون یاران و برادرها تمام | می بجویم از شما روز قیام

پاسخش گفتند کاین جنگها | تا که بگرفت پس این سالها

حاش لله از تو ما داریم دست | که بدل ما را ز بابت کینه هست

قصه رفتن مگو بس منکرست | کینه دیرینه ما را در دل است

حاجت دیگر بگو این ره مپوی | که نشاید رستن زین ماهوی

ساقی حوض آن شهید کامیاب | خواست از آن ظالمان یکجرعه آب

که دهید الیوم زین آب فرات | بر عیال الله نبات ما نبات

جمله شان از تشنگی پژمرده اند | خشک لب ورزند که چون مرده اند

در جوابش گفت شمر لئام | بر شما آب فرات آمد حرام

از یزید و بیعتش رخ تافتی | آفت بی آبی از کین یافتی

بر دل ما زین عطش تأثیر نیست | آب تو جز از دم شمشیر نیست

زان سپس فرمود شاه مؤتمن | تن به تن آئید در پیکار من

کی بود انصاف کاندر کارزار | با تنی گردد مبارز صد هزار

در قبول آورد قول آن نا قبول | گرچه آن پیمان شکن گردش نکول

سست عهدان الله از گفت | می نبودی عهد و پیمانشان درست

حجت حق آنچه حجت ساز گشت | که نبود آن قوم را حق بازگشت

پرده های کفرشان صد تو شد | کوری کری در ایشان خو شد

شد قوی ترشان از پند او | که ز اصرار ایشان بد ز ابلیس خو

شاه دانا سر سر کار را | گفت تا گشاید آن اسرار را

اشارت باظهار حجت فعل که شاه عاشق بجاد آمدن بطور مبارزت بر داخت

حجت قولی چو ناید سودمند | حجت فعلی همی افتد پسند

از پس قولی بفعل دست برد | بر سر ایثار جان پا را فشرد

گفت زان این جهان بالا و پست / چون بقبضه تیغ حق حق برد دست

شد مصمم بر جهاد آن ذوالوقار / از نیام آورد بیرون ذوالفقار

بی سکون چون آسمان آمد زمین / دست یزدان چون برآمد زآستین

شد جهان چون زورق بی بادبان / تا بقهاری عیان شد قهرمان

از نهیب و سطوت شیر فلک / ناف دزدید و شد لرزان سمک

سست شد بر روبهان آن روزگار / که عیان شد شیر حق با ذوالفقار

یکهزار و نهصد و پنجه نفر / در مصاف شد روان سوی سقر

هر یکی تن شد دو تن زان ضرب دست / نیست را با هست چون یکجا ببست

هیچکس دیگر ز گردان سپاه / رخ به نهادی برزم پادشاه

با خداوند غیور برد بار / کار زار دست آن کندکش کارزار

داستان بنقض عهد عمر با آن سرور در قانون مبارزت وادار کردن او لشکر را که یکمرتبه بر آن شاه یکتا حمله برند و ظهور اندکی از شجاعت حسینیه در حملات آنحضرت

چونکه دیگر کس بمیدانش نرفت / گفت عمر یکجا بر یدش حمله تفت

تن به تن اندر بر این جان پاک / گر جهان لشکر شود ریزد بخاک

یک بیک در جنگ این سلطان فرد / گر شود شجعان گیتی هیچ نبرد

از نسیم قهر او فانی شوند / رو برو تا گشته نیران شوند

پنجه قهرش فشارد حلقشان / تیز شمشیر حق است و حقشان

قال هذا ابن قتال العرب / تا عرب را مشتعل گردد لهب

زین سخن آن زشت رو رو کج نهاد / کینه دیرینه شان را یاد داد

گفت بر وی رو نهید از چار سو / ورنه کس زین شیر نامد جان بجو

ناگهان شد بحر لشکر موج زن / سوی آن کشتی آفات زمن

من ندانم سی و یا خود صد هزار / حمله بردند به یکتا شهریار

زمره با تیر و زوبین و سنان / فرقه با سنگ و تیغ جان ستان

تاختندی بر شه خشکیده لب | روز روشن گشت تارتر ز شب

در زمان آن مالک الملک قضا | تاخت بر لشکر فقد ضاق الفضا

رعدسان غرید زابر ذوالفقار | جوهر برقی بجستی مرگ بار

بحر قهاری بجوش آمد همی | شد زمین از جوی های خون یمی

هر طرف می تاخت چون سیل نزول | می نمود از مرکب تن جان نزول

شاه عاشق بر دمی از جوش خواند | التهاب سینهٔ زینب نشاند

گاه تکبیر و گهی تهلیل و گاه | گفت لاحول آن یگانه پادشاه

گاه یاهو خواهر محزون زار | مطمئن زی زینبا ام در کارزار

بی برادر نیستی ای دل غمین | می نشین راحت ابا صبر قرین

تیر را تام حجت آن شهید | حرف دین بر گوش اعدا میکشید

الغرض اندر سه حمله شهریار | کشت از ایشان فزون از ده هزار

هر زمان که حمله میبرد آن شهید | لشکر از بیمش بکوفه می طپید

زان شجاعت خلق تکبیره شگفت | که حسین بر مرتضی پیشی گرفت

عرصه پهناور میدان جنگ | شد بر آن روبه وشان عالم تنگ

چرخ دولابی ز گردش باز ماند | هم اختر از تحیر باز ماند

از قرار افتاد خاک با وقار | بی مدار آمد سپهر کج مدار

خاکدان پر شد ز بانگ الفرار | زیر و روی چرخ آمد بی قرار

باغبان قهرمان برد بار | از گلستان برکشیدی بیخ خار

صانع و نساج دیبای وجود | که بگلگشت میدر وایں تار و پود

الغرض آمد تمام کائنات | باز ماند از کار و شد شاه مات

اشارت بمورس خلق شاه عاشق لشکر منافق را از جو رفرات و راندن مرکب را در شریعه و مخاطبه با مرکب که جواد از عطشان
و انا عطشان و جواب زبان استعدادی الجواد با پادشاه یوم تالله بر گرفتن آن مالک رقاب کفی از آب را برای آنکه مرکب آب
نوشد چون آب را بنزدیک دهان مبارک رسانید تیر کین از آن مشرکین در رسید السرور لب با ریخت

دور شد لشکر چو از نهر فرات
تا شود ترکیب ذرات لصحّ حیات

که بدانند الصلاة پیشکان
قادر حق اندر فرات آید روان

لیک او را رشتهٔ عهد الست
در سر عشق و وفا بربسته دست

ورنه آب و نار و باد و خاک را
حاکم حق آن که نه افلاک را

آب از امرش همی گردد روان
گو بگو چونان که در تنها روان

نیست محتاج او به آب منّت بحر
بحرها از فیض او گیرند بهر

لیک آمد این مقام امتحان
از برای آن گروه کافران

زان سبب لب‌تشنه تن در داد
در تمنا طلب است عطشان یا جواد

کار سمند عشق معراجی من
تشنهٔ تو همچو من اندر زمین

آب نوشی لیک پیره باز شد
قاب قوسین حسین نزدیک شد

سرور از آورده اسب تشنه کام
گفت با انقیادی خاص و عام

تا ننوشی آب جانت زان خورم
خشک لب تا من این ره بسپرم

من براق رفرف و رخ بینیم
بی ادب از شاه معراجی نیم

بهر آن تا نوشد از آب الجواد
کف از آن پر کرد سلطان رشاد

آب را آورد تا نزدیک لب
بر دهان تیری رسیدش واکرب

چشمهٔ خون از دهانش شد روان
آبها زان تیر پر خون شد روان

زادهٔ زهرا شه مالک رقاب
ریخت آن خوناب را بر روی آب

در مضر گویند در آن گیر و دار
کافری زد بانگ بر آن با وقار

کای حسین نوشی تو آب اندر فرات
در جحیمت روی بنهاده عدات

شه ز کذب آن خبر آگاه بود
تشنه بود و تشنه از ازل دلخواه بود

ریخت آب و تافت سوی خیمه‌گاه
شان عطشان تشنهٔ وصل اله

تا بگوید خصم راه مقصدش
تا نگوید بی ادب اندر حدش

رفت و آمد حق بمرکز ایستاد / گفت لا حول و به نی تکیه بداد

اشارت بتمنا و مناجات و تحقیق حال اجلالی

عارف سالک چنین ره طی کند / جز بوصل دوست منزل کی کند

حبذا جانها فدای آن عشیق / که کسی هم پی نشد در این طریق

ای حسین ای آبروی خاکیان / ای پناه و ملجاء افلاکیان

ای نخستین جلوه السلطان عشق / ای ربوده گوی با چوگان عشق

گر نبودی تو شفیع عاصیان / جایگه نیران بدی شان جاودان

از تو بر پا قبله اسلام ماند / هم ز تو از دین یزدان نام ماند

بنده عصیان حزین روسیاه / بر در جود تو دارد تکیه گاه

از عنایت همتش همراه ساز / جایگاهش را در آن درگاه ساز

اشارت بالتفات و توجه معین الدنیا و الدین شه عشق حسین ارواح العالمین له الفداء بعهدنامه الستی و باز داشتن دست از جهاد و رسیدن سنگ جفا به پیشانی حق نمای آن سرور و جاری شدن خون پاک بر روی پاک آن ثار الله و فرو نشاندن آن با دامن که کار بالا کشیدن دامان پیراهن کند در آن حال ناگاه تیر مسموم سه پهلو آلت ظالم مشئوم از بغض بر قلب آگاه روشن تر از ماه قلب عالم امکان رسید چنان جایگیر شد که از پس نتوانست باز کشیدند الی آخر الحال

عهدنامه عشق را چون شاه خواند / بر قتال رفتن از دست و باز ماند

ناگهان سنگی به پیشانی شاه / آمد و خون ریخت بر روی چو ماه

سنگ آمد سجده گاهش را شکافت / با وضوی عشق رخ زین حق بتافت

آنکه صد رحمت حق خون پاک / با دو دست خود فشاند بر سماک

که اگر زان خون رسیدی بر زمین / میشدی نازل بلا از رب دین

هم نرویدی گیاهی تا ابد / از زمین زان ثار الله الصمد

چون فرو ننشست کار آن کشید / قلب عالم پیرهن بالا کشید

خواست تا خون را پاک از دامن کند / جیب عشق از خون دل گلشن کند

در زمان شد آشکارا قلب شاه / آمدی که بد خدا را جایگاه

زشت گوهر ظالمی از مشرکان / جان ستان تیری بپرانید از کمان

پر زبانی تیر سه پر پر آب زهر / بر دلش بنشست و بیرون شد ز ظهر

قلب عالم منقلب زان تیر شد — شد و تیرش پاره روزش دیر شد

حبة القلبی که بُد جای الله — گشت در پایش پر از خون آه آه

اشارت بآنکه شاه عاشق تا ابراز رسیدن آن تیر حال سوار بر اسب بود از شدت تیر بر زمین بر آمد لیکن به میمنه آسجود و بالحضرت قد ملائک تکرار تکبیر شکر و مناجات بود

کعبهٔ تحقیق و عرش کبریا — گشت درهم چون ز تیر جان گزا

وش بهوش شد باتهی کرد از رکاب — عرش گفتا لیتنی کنت تراب

بسمل حق گفت بسم الله را — بوسه داد از عشق خاک راه را

بهر شکرانه بسجود اندر فتاد — عقده‌ها بسته از دل برگشاد

گفت وافیتُ بعهد از ودود — کن وفا بر عهد ای شاه وجود

من بدرگاه عشقت جان و سر — هدیه آوردم اگرچه مختصر

شکرها دارم که من قربان شدم — گرچه شکر می نمود احسان شدم

شکر شکر تو قوت جان و دل — جان و دل از قصه تقصیر تو خجل

ایمتام از قصهٔ عشقت یافتم — تا که رخ از ماسوایت تافتم

بر براق نیستی گشتم سوار — یافتم هستی ز عشقت پایدار

این قبول و قابلیتم زتست — که ز تشریف تو شد عهدم درست

از بدا و از فدا گشتم معاف — شاه سرمد گشتم و عنقای قاف

یا غیاث المستغیثین از قضا — رخ نتابم من ز تسلیم و رضا

اگر عشقت بجان بفروختم — بی بها را پربها بفروختم

گر ز تیغ عشق صد پاره شوم — شایق دیدار صد باره شوم

در هوای وصل تو ای دادگر — از ازل گفتم که ترک جان و سر

بهر دیدارت ز خیل بیکسان — هیم پوشیدم ز عشق آن ستعان

اشارت باهل نسان و صلاح و ما لک لغیم الله بمصرع شاه عاشق تیغ زیم قعقر در حالتیکه مشغول راز و نیاز با حضرت ذوالجلال بود لعینان و شمشیر شرحستند

شاه عاشق داشت با معشوق راز — در سراچهٔ دل بصد عجز و نیاز

لیک استغراق بود و در وله — ماسوی الله را بکل کرده یله

در دلی و در تدلی و هشت جان — باز شر آمد آن شاه ذی کفی سنان

کرد کاری نیزه اشرار با شاه عشق | کآسمان پربانگ شد از آه عشق

کار شه را در حقیقت ساخت او | جان عالم تا ابد یکجا اخت زد

صالح و مالک یکایک آمدند | زشت گفتند و شمشیرش زدند

شاه را جز شکر اندر لب نبود | کان زیانها را سراسر دید سود

در تلاطم بود آن دریای ژرف | با فتوح آن کشتی نوح شگرف

اندر آن امواج خون در سیر بود | مات حسن یار و محو از غیر بود

غیر نشد بد غیر بود آن جایگاه | که سراپا بود مرآت الله

زخم شمشیر و سنان و سنگ و تیر | بسکه آمد بر تن آن بی نظیر

بر تنش جای درستی می نبود | آسمان بر خاک خون از دل گشود

چشمه‌های خون از آن دریا روان | گشت رشتهٔ عالم از آن قصه خوان

هر دمی که کشید از دل نفس | میجهید از جوشش خون بیش و بس

اندر آن احوال شاه بردبار | یک سخن هم داشت با خیل شرار

حرف استسقای او بودش بلب | سوختم از تشنگی یا للعجب

می ندادندش در آندم هم جواب | جز به تیر و نیزه کانک نوش آب

اشارت است بانکه از عطش شاه عاشق جز خدا کسی آگاه نبود و به تمام انبیاء خبر از عطش حبیب خود داده و در قرآن
بدان واقعه اشارت فرموده است و نیز اشارت است بحدیث قدسی صبرا صبرا می باشد

هیچکس زان تشنگی آگاه نیست | زین عطش آگه بجز الله نیست

چون رسید عشق جوید آب عشق | نوش شد آبی ز دشنه و مضراب عشق

نوش شد آبی از نیزه و شمشیرها | و ز سنان و سنگ و چوب و تیرها

قل صبرا این است کی نور عین | کان عظیم تشنه گردید حسین

خون جسم عاشق است آب زلال | زانکه جان اوست در بحر وصال

از عطش شکفته استسقای حسین | آن امیر بحرهای خافقین

کار گروه از تشنگی جانم بسوخت | نرخ جای آب را با توال فروخت

آتش سوزش شد این تشنگی / سازد از آتش همی فهم زکی

کاف و ها و یا و عین اندر نبی / وجه این قصه است بر قلب نبی

یعنی اندر کربلا آن جان پاک / تشنه گردد و ز عطش آید هلاک

میکشند او را بفرمان یزید / باد بر وی تا ابد لعن مزید

حضرت بیچون ذات ذو الجلال / زین خبر با انبیا میشود حال

گفت با آدم ز حالش تو تراه / اذ یقول ولدک واعطشاه

تشنگی در بین آتش و آسمان / میشود حایل بمانند دخان

هم بموسی داد یزدان زان خبر / که کلیم حق شد پرخون جگر

زانکه کرده تشنه ای دریا نهاد / با کلیم از تشنگیش ن کرد یاد

گفت با موسی حسین عشق جوی / با همه یاران بطرف شط و جوی

مر صغیرش را یمیته العطش / هم از آن جلد کبیران منکمش

عاشقند آن زن عطش آل نبند / جان دهند ایشان نه در قید تنند

در نسبت گفتار که را باید بگیرد که آیا آن فاتحه در حیات مستعار باقی و برقرار است و یا آنکه روح پاکش عروج نموده و سرای را بدرود نموده برای تحقیق حقیقت حال اولیای ذوالجلال بمیدانگاه کرده و بسبب خام کردن مقام روی نهادند تا آخر گفتار

همهمه افتاد اندر آن رمه / زنده یا مرده است پور فاطمه

بیحیا شمر لعین با قوم گفت / آشکارا بینیدم کم سر نهفت

رو نهید اندر خیام طاهرات / تا شود تان منکشف موت و حیات

لشکر اندر خیمه‌هاش کرد راه / آه از آن خیره سر صد داد و آه

چونکه لشکر رو بدانجانب نهاد / شه بجای پای بر زانو ستاد

تکیه گاه ما سوی بر ذوالفقار / تیغ آمد برانو ره سپار

حیدر کاری کشتن آمد به پیش / با چنان ضعف و بدان حال پریش

بانگ زد کای قوم بی دین در قتال / من مقابل با شمایم نی عیال

نیست اطفال و زنانم را گناه / با حمیت مشرکان دین تباه

تا مراد تن روان شد این نفس ... در خیام پای ننهد هیچکس

شمر زشت شوم مردود لعین ... زد به لشکر بانگ کاین شاه گزین

راست گوید یا بدان سو رو نهید ... کار او را باید اول طی کنید

آن سوار و آن پیادهٔ کینه جوی ... سوی آن مقتول حق جو کرد روی

با سنان و سنگ و چوب و تیغ و تیر ... تاختند اندر بشاه بی نظیر

دهم لشکر بدان شه تاختند ... پیکرش را پاره پاره ساختند

داستان برگشتن مرکب شاه با یال پریشان و صدا شورش بسرا پرده حرم محترم شهدا و آگاهی آل الله از افتادن شاه بخاک

چون سمند عشق معراجی شاه ... شاه را بنهاد با وجه الله

زاکبش را چون بخاک اندر نهاد ... سیل خون از دیده دل بر گشاد

شاه را در خاک و خون تنها بیافت ... جیب معنی چاک زد زان سو شتافت

شد شتابان کان زن سوی حرم ... تا شوند آگه عیال محترم

الظلیمه الظلیمه ساز کرد ... می فشاند از سم خود برق گرد

آن بهیمهٔ شکل و معنی آدمی ... که افغان داشت چون آدم همی

زین او واژون و یال غرق خون ... زان فضیحت داشت فریاد و جنون

جیمه میزد از فراق شه جواد ... تا بدربار خیم آمد ستاد

از صهیلش آن عیال طاهرات ... سر برهنه خواهران واز بنات

آمدند از خیمه ها بیرون همه ... که رسید از راه پور فاطمه

چون بدیدند اسب های آن سوار ... بر اسیری جمله گشتند استوار

آن یکی گفتا بابم کجاست ... کز فراقش تیره چون شب روز ماست

دیگری گفتا که کو آن جواد ... تشنه بود آن شاه کو آبش بداد

آن دگر گفتا در آخر نفس ... شه چه فرمود با قوم از فرس

با زبان حال و اشک در مقال ... پاسخی گفت آن ز روی انفعال

گوش جان بگشا و بشنو این همه ... گفته است آن اسب در آن همهمه

ذوالجناح آنکه بقربان امام — ره نوردد آمد بمقصد والسلام

اشارت برفتن شاهزاده آزاده عبدالله بن الحسن سلام الله علیهما بعشق دیدار عم بزرگوارش شاه عاشق حسین صلوات الله علیه بقربانگاه و در حضور شاه بفیض شهادت رسیدن فائز گشت یا لیتنا کنا معهم فنفوز فوزاً عظیما

یک پسر از مجتبی بُد در خیام — خورد سال اما یکی بدر تمام

نامش عبدالله آن دُرّ یتیم — گشته بود از غصه غم دل دو نیم

بی پدر چون بود آن زیبا پسر — مهربان بودش عمو چونان پدر

اندر آن هنگامه طفل خورد سال — شد برون از خیمه پس دید آن قتال

پا برهنه رو بقربانگاه کرد — شاه خواهر را از آن آگاه کرد

عمه اش زینب سراهش گرفت — خورد سوگند و بگفتش ای شگفت

من جدا هرگز نخواهم شد ز عم — دست دار از این یتیم پر ز غم

این بگفت و شد روان آن جان پاک — سوی آن جان بخش جسم چاک چاک

شاهد توحید آمد سوی اصل — منقطع از غیر حق مشتاق وصل

سر برهنه غرقه در خونش چو یافت — همچو بط زی قلزم وحدت شتافت

سوی عم خود حسین شاه شهید — با پر عشق آن حسن زاده پرید

پاره پاره دیدش از پیکان و تیغ — دید دور آفتابش پر ز میغ

مرتدی سوی بعمش تاخته — تیغ بر فرق شهنشه آخته

گفتش ای نسل خباثت را ثمر — میکشی عم که باشد چون پدر

کرد عبدالله دستش را سپر — تا نیاید تیغ وی شه را بسر

شرم از داور نکرده آن لئیم — تیغ کین راند بدست آن یتیم

شد جدا دستش بجلد آویخته — خون پاکش بر زمین شد ریخته

خویش را بر نطع شه انداخت او — مهره مهرش بجان میباخت او

شه بغل بگشود و بگرفتش چو ماه — یافت بر برج الهی جایگاه

ناله کرد آن طفل و شد شه اشک ریز — و آتش عشق در دلش گشت تیز

اندر آن حالت یکی شوم پلید — زد به تیرش آنکه اندر خون طپید

در کف شاه آن مظلوم پاک — شد شهید و غرقه اندر خون خاک

مرغ روحش با پر عشق آن زمان — پر زد و شد در فضای لامکان

اشارت باستغراق شاه عاشق در بحر شهود وحدت حق جل جلاله و رفتن چندتن از لشکر بقصد بعزم قتال سرور و
توانا شدن تجدد با قدام بر آن امر و بیرون آمدن ایشان از آن جایگاه بیمناک و هراسیده بعلت مشاهده آنچه از رهبان و از اطوار
نهان را که جرئت جسارت نموده از وحشت دویدند و گفتند آنچه را که یافتند و دیدند لعنهم الله تعالی

بود مستغرق شهنشاه وجود — داشت اندر وحدت مطلق شهود

منقطع از جان و تن بود آن شهید — داشت در معنی بخود گفت و شنید

چند تن یک یک بقتلش تاختند — تا بقتل آن بخود باختند

یک بیک رفتند بیرون آمدند — واله و سرگشته و مجنون شدند

آن یکی گفتا پیمبر رخ نمود — کان شهود از کف مرا قدرت ربود

در تجلای جمال احمدی — عقل از کف هوشم از سر در شدی

دیگری گفتا چو دیدم چشم شاه — گوئیا حیدر بمن کردی نگاه

لرزه بر جانم فتاد از آن نظر — می نتانستم برم زان شاه سر

آن دگر گفتا شنیدم بانگ زن — بر حسین بد مادرانه شیونزن

خود یقینم شد که باشد فاطمه — که مرا افتاد در دل واهمه

زین قصص لشکر بحیرت در شدند — مات کار شاه بی یاور شدند

اشارت بمأمور ساختن پسر سعد لعنه الله جوان نصرانی را که در لشکر کامش بود بقتل آنحضرت و همینکه روانه گشت
حالاتی عیانا در سلوک مشهودش شد از اثر نظر آن سرور منجذب گشته عیسوی محمدی صه آمد اعراض از آنکه حجاب
ذات بی جانفرسا نبود بلکه دید که از باده الست عشق شاه کرمست بوده حتی پس از جذب مطلق تسلیم یافته
نفیس خویش را دست که غایت مرام سالکین الی الله است نائل و واصل گشت سلام الله علیه بالیقین گشت معه

بود همراه گروه نابکار — عیسوی مذهب جوانی کامکار

زر برای جنگ بر از بهر سود — بود جراح و بهم ره رفته بود

گر بظاهر قصد صورت داشت او — بیرق معنی بجان برداشت او

با وی ابن سعد گفت ای تیغ تیز — ای جوان کیر و حسین را خون بریز

گر ببری از تن این کشته سر — جایزه از ما بیابی بی شمر

آنچنین نصرانی عیسی روش — که ز بادهٔ عشق بودش پرورش

همت مردانه اندر کار بست — از تمام آفرینش باز رست

آن این نصرانی عیسی صفت — داشت در صندوق دل معرفت

بهر سود اندر طلب قدم گذاشت — گام معنی از پی عیسی گذاشت

جانب بغداد شد آن عیسی مزاج — اندر آن منهاج بودش احتیاج

صورتش قائم بمعنی خود فقیر — در سلوکش بس فتوح اندر مسیر

میکشیدش جذبهٔ عشق و جنون — سوی معشوق حقیقی با فنون

رشتهٔ وصلی و را پس میکشید — باده از خم محبت میکشید بچشید جم است

چونکه بود اندر حجاب آن بارشد — می ندیدی کان کشتن میکشد

در حدیث نفس میگفت آن سعید — گرچه با من گشت قتل این شهید

بود قتلش گر سزاوار صواب — رخ از آن چون تافت این شیخ و شباب

ور خطا باشد روا نبود که من — خون مظلومی بریزم در زمن

مرمرا بر قتل چون بگماشتند — تخم لعنت از چه در من کاشتند

الغرض نصرانی اهل طلب — شد شتابان نزد سلطان زیر شب

گام میزد کرد مستی میفشاند — جز و را آنگه بر خود میکشاند

چادر آتش داشت لیکن زیر آب — کرد بیرون عشق داشش فتح باب

فرخ آن نصرانی استیزه جو — کاب رحمت یافت ز آتش تافت رو

هوشش از سر عشق در هر قدم — از صدوقش تافت انوار قدم

بیش و پیش شک و کلوخ و زیر و رو — درس عشق آموختندش مو بمو

ذره ذره این جهان با آنجوان — مژده آورشد بوصل جاودان

در تحیر ماند آن سو داده — کاین چه حالت گشت اعاظم شد

در شیدم میگفت یا رب کاین منم — می نباشد از نصاری ای جلیلی

بی‌خبر ترسا چو در مقتل رسید / صبح روشن یافت خورشیدش دمید

گشت سرگرم حیات جاودان / سرد شد مهر دلش از خاکدان

شد سراپا چشم و بر شه دیده دوخت / عشق زد شعله که عالم را بسوخت

در نظر روح الهی آن جان پاک / غرقه در خون دید جسمش چاک چاک

دید شاهی را بر اورنگ شهود / در قعود اندر فتاده بر سجود

اندر آن معراج وحدت متکئه / جای کرده با هزاران طنطنه

شه نظر انداخت بر آنکه لقا / کر فنا اورا کشید در بقا

چشم حق تا بر رخش بگشوده شد / آن نصارا که دلش بربوده شد

شد مقناطیس جذب عشق شاه / پارسا ترسا ز خاصان اله

گفت نصرانی چه باشد نام تو / کیست جدت که پدر که مام تو

آنچه باید گفت گفتش شاه عشق / در دلش طی کرد در دم راه عشق

پس خبر از خواب منیش بداد / قصهٔ گفتار عیسیش گشاد

چون عیان دید آن یگانه یار را / دور کرد از خویشتن زنار را

پرده پندار بدریده شود / چون حقیقت در عیان دیده شود

در سجود افتاد اندر خاک راه / یافت تلقین از شهنشاه اله

منجذب چون شد بتسلیمش کشاند / تا بر اوج قرب قدسش بر راند

بادهٔ عشق حسین پر زور بود / گرد زنگش بدم گر دور بود

از همه اطوار داد اورا عبور / با صفا شد آینهٔ الله نور

غایب از خود شد بیاد سیف او / جزو آن کم شد بدو بشتافت او

چونکه بر ایثار جان همت ببست / بر اریکهٔ ملک عزت نشست

اشارت بر قتل خدیجهٔ صغری زینب کبری عالمه غیر معلمه سلام الله علیها از خیام حرم بجانب مقتل شاه عاشق حسین ارواح العالمین لتراب اقدامه الفداء
ش هر آن احوال و اظهار آن بانو عالم را بر اتمام حجت و اداء تکلیف به پسر سعد لعنه الله اَیُقتَلُ ابو عبدالله تنظر الیه و اعراض آن مردود حق از آن
خاتون مطلق و خطاب بر دلش بشکر شیعه الم تنظرون بارحل بعض خواهر امیر دادامه ... داده اختر زینب زید الاهم العظم

عصمت صغری همین دخت بتول　　زینب کبری خداوند عقول

رکن اعظم در بساط عرش عشق　　سلسله‌جنبان ز کوفه تا دمشق

حامل ارکان عرش کربلا　　آن یگانه خواهر شاه ولا

گشت آگه که شه افتاده بخاک　　زیر شمشیر و سنان در آن مغاک

روی اندر قتلگاه شاه کرد　　تا حریم لی مع الله راه کرد

عالم اندر دیده‌اش تاریک شد　　راه چاره بهر او باریک شد

خاک بر سر بخت از غم داد کرد　　هر طرف رو کرده و فریاد کرد

کار بر بانو بسی دشوار شد　　رو بدشمن کرد و در زنهار شد

با عمر گفتا حسین را بی گناه　　میکشند و تو بر او داری نگاه

ای لعین تو واقفی اینجا بگاه　　خون شه ریزند اندر خاک راه

بیحیا رخ تافت زان خاتون راد　　آوخا محتاج دشمن کس مباد

سر اشارت کرد آن مغرور مست　　با گروه شرک شیطان پرست

مطلقش بد مهد زود او را کشید　　بی سرش سازید و جوشن برکشید

هست عنقا خون چکان زین گفتگو　　روز و شب از دین باطراف رو

چون بحال زینب یابی عبور　　لاجرم از گریه باید گشت کور

زینچنان آثار قدرت از زنی　　نیست الا از خداوند غنی

پیش افتاده بصبر از انبیا　　کو بود دخت ولی الاولیا

جز خدا زان بانوان هیچکس　　نی بر آن ام المصائب دادرس

بانوی عصمت قرین مأیوس شد　　شه بصبرش شاه را پابوس شد

دید آن خاتون پاک خافقین　　شمر را بنشسته بر سینه حسین

گفت با شمر ستمگر وا گذار　　تا وداعش گویم این محزون زار

اشارت بآمدن زینب کبری سلام الله علیها بالین برادر و تماشا کردن از خنجر که با آن خواهر حسرت قرین و حسرت زده سخن گوید

زینب آمد در بر آن تشنه نشست | بر حیات خویشتن افشاند دست
یا اخی آنگه ز غم آغاز کرد | نغمهٔ شور و نوا را ساز کرد
گفت هستی ای برادر نازنین | ای همایون سبط شاه عالمین
مادرم را گر تو می باشی پسر | چون شد افتادی بخاک رهگذر
داد سوگندش بجد تاجدار | هم بباب و مام آن فخر کبار
کای برادر خواهر خود را نواز | یک سخن برگوی و محرومش مساز
شه در آندم بود بیرون از جهات | بی دوئیت بود اندر ذات ذات
فارغ از خویش و بنات و خواهران | کاندم است آندم نگنجد دم در آن
پای تا سر بود سرگرم حضور | از تمام ماسوی کرده عبور
از نشوه هیچ جهان تار و پود | رسته و سرگرم وصل یار بود
جان او با جان جانان پیوند داشت | بی ضعف تن ناله در هر بند داشت

بی لب و دندان ولی را با اشارت | دیگر از خود تن پر از ضمانت
شاه چون گفت خواهر را شنید | چشم بگشود و ز دل آهی کشید
آه عاشق تیر زند چون از جگر | آتش سوزان زند در خشک و تر
چشم بگشود و بدو نظاره کرد | درد او را بر فزونی چاره کرد
گفت با او خواهرا در خیمه رو | زانچه دانی زینبا غافل مشو
سوی خیمه قهقری او باز گشت | با فغان و درد و غم انبار گشت
شاه را در قتلگه بنهاد تفت | روی اندر خیمه آورد و رفت
رفت اندر خیمه آن بانو بسوز | تا چه از پردهٔ خفا سازد بروز
تیره شد خورشید و عالم شد سیاه | گشت لرزان چون زمین عرش اله
انفس و آفاق ملک غرب و شرق | زانتظام افتاد از آن جمع و فرق
از ثریا در ثری خون میچکید | شد شفق اندر افق زآندم پدید

گر گشاید رموز کاف و نون	شد سر گرفت تا اصل کون

کرد آن کاری که اندر ماسوی	کس نکرده ز ابتدا تا انتها

در تبسم بود شاه وصی جو	داد سر را شد به نی تکبیر گوی

نفس خویش بر زبین اللّه شد	کز ازل آن شاه ثار اللّه بُد

بانگ تکبیر از همه جانب بخاست	کاین حسین بنده خدا یا که خداست

اشارت باینکه قابض روح مطهر شاه عاشق حسین بن علی که ثار الله است ذات اقدس الله تعالی بود که فرموده یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و ملک را در آن مقام راه نبوده است و این آیه شریفه بدان حضرت اختصاص دارد

قابض روح حسین حق بود	که به بحر عشق مستغرق بود

ذات الله قبض ثار الله کند	کی ملک شاید در آنجا ره کند

ذات اقدس قابض آن روح شد	ارجعی بشنید پس مرجوع شد

از خطاب ارجعی امر حق	جان نهاد آن عاشق حق بر طبق

خوانده‌ای گر سورهٔ والفجر را	هم اگر داری لیال عشر را

راه می یابی بر این رمز خفی	هم بنفس مطمئنه ای وفی

ارجعی راضیة مرضیة کیست	جز حسین کو را کسی انباز نیست

می ندارد ره در این میدان ملک	کی ملک را ره بود در این فلک

نیستند اینجا ملائک واسطه	که نباشد عشق را آن رابطه

واسطه آری نگنجد در میان	جان عاشق را بر معشوق جان

چون ملک را واسطه آن ذات شد	کان صفات آن ذات از آن ذات شد

اشارت باینکه امیرزادهٔ اعظم زینب کبری سلام الله علیها اوضاع عالم را منقلب چون دید از حضرت بقیة الله فی الارضین برادرزاده بزرگوارش امام چهارم زین العابدین و سید الساجدین تاج البکائین علی بن الحسین سلام الله علیهما و علی الائمة الطاهرین استفسار نموده جواب شنید و کشف پارهٔ از اسرار

زینب کبری بچشم اشکبار	با برادرزاده گفت ای شهریار

از چه اوضاع ملک برگشته شد	گفت عمه حجت حق کشته شد

پرده بر چین من ولی مطلقم	من نگهدار سپهر ابلقم

یعنی ای عمه مگو در پرده راز	پرده در گشته حسین سرفراز

من عیان بینم که بر تو روشن است
کانچه بر نی شد سر باب من است

گردش است بر جهات کاینات
تا نپاشند از هم این نه دائرات

گفت با زینب عم بن الحسین
ای همین دخت امیر خافقین

بر اسیری حالیا آماده باش
در نگهداری سرّ آزاده باش

تو خبیر سرّ عشقی از نخست
کاین شکست ما بعهد آمد درست

اشارت بر ریختن آن گروه لئام بخون آشام بغارت خیام و اهالی حریم طاهرات و آتش زدن آنها بسرادقات طهارت وجلالت و بیان تکلیف خواستن زمیرزاده عصمة الله زینب سلام الله علیها برای عیالات از حضرت امام چهارم علیه السلام و امر فرمودن آن بزرگوار ایشان را بفرار در هر [illegible] بالفرار و بیان سرّ این سؤال و جواب

ناگهان اعراب بی شرم و حیا
رو نهادند آن زمان اندر خبا

ریختند اندر سرادقهای شاه
که بروجی بود پر از مهر و ماه

بهر غارت کافران دل سیه
چون شیاطین در فلک جستند ره

دست بر غارت گشودند آن رمه
از جفا بر دختران فاطمه

آنچه از اموال و زینت داشتند
آن گروه بی حیا برداشتند

گر ز حال بیکسی گویم سخن
ز آتش غیرت بسوزد جان و تن

گر بگویم شمه‌ای زان داستان
قلب زهرا خون شود اندر جنان

دوستان را یک اشارت بس بود
دهصد باید حرف گر یکی کر بود

در عزا همت گر صد نوحه گر
که صاحب درد را باشد اثر

ای خدا ما را بدیشان دوست ساز
پر ز مغز دوستی این پوست ساز

در عزاشان قلبها پر سوز دار
با ولاشان جمله را پیروز دار

از پس غارت زدند از کین شرر
بر خیام حضرت خیر البشر

سوز و اندر سینه دل همچون سپند
ز آتش کز خیمه شد شعله بلند

دود آه آتشین بر شد بماه
مضطرب گشته خواتین اله

با عم بن الحسین زینب بگفت
ای خبیر جمله اسرار نهفت

امام — تو امامی آمری بر هست و نیست
ما زن و فرزند را تکلیف چیست

یعنی از آزاده حق جل جلال		بسته عهد سوختن بر ما عیال

همچنان حق رجال ای مؤتمن		بوده در پیمان زنان را سوختن

سوختن کز خواسته حق از زنان		همچو مردان حاضریم از بهر آن

گفت علیکن بالعزا را نحو بیت		کان نه بگذشته است در عهد الست

غیر نهیب آن زنان و کودکان		سر بصحرا در نهادند آن زمان

روی صحرا گشت پریشان و درد		زان عیال الله دل پر داغ و درد

وا محمد وا علی وا فاطمه		سر بسر ورد زبان آن همه

دل اگر از سنگ میسوزد یقین		نشنود چون حال بانوان دین

رحم اندر آن گروه نابکار		می نبودی ذره در روزگار

از خیام حق چو بر زد شرار		سوخت قلب پاکشان نه حصار

خاک حسرت آسمان بر فرق بخت		کابرو با سوی زنان نار ریخت



با تو گویم اصل این نار و شرار		در کجا بُد از فلان بد هوشدار

کز سقیفه برفروخت او آن نار را		جرئت اینجا کس نکرد آنکار را

بر در خانه علی آتش زدن		تا گرفت اینجا گردد شعله زن

اندر آن خانه نه رفتند گر		می نکردی کس در این خیمه گذر

تخم این کار از عمر شد کاشته		خرمن لعن ابد برداشته

اشارت بفرو نشستن شرار نار و جمع آوری زینب کبری اطفال برادر را از آنکه در خیمه نیم سوخته ولیکن چه نفر از آن اطفال از عطش و خوف در آن بادیه جان سپرده بودند

خیمه ها چون سوخت و آن آتش نشست		زینب اندر جستجو بر پای جست

خاست بر پا بانوی عصمت نشان		کز پریشانی نماید جمعشان

اندر آن صحرا بهر سو می شتافت		تا که یک یک جمعشان را باز یافت

گرد بر گردش شدند جمله جمیع		همچنان پروانها بر گرد شمع

بی اساس و بی لباس و بی چراغ		بوده اند آن شب عیال پر ز داغ

در یکی خیمه که نیمش سوخته — زینب آن آل دل افروخته

کرد اطفال برادر را شمار — زینب کبری بچشم اشکبار

دو تن از ایشان نبود آن جایگاه — یافت برج خیمه را بی آن دو ماه

گفت با کلثوم زار مستمند — خواهرا این جا بباید شد بلند

اندر این صحرا شویم از دو طرف — باشد آریم آن دو کودک را بکف

وادی خونخوار و دشت کفر و کین — شام اندُه آن دو بانوی حزین

هر یک از یک سمت کردندی عبور — در سراغ آن دو کودک پر ز شور

عاقبت جستندشان در رهگذر — خفته اندر حفرهٔ با یکدگر

گوئیا وقت فرار آن کودکان — از عطش و ز خوف بسپردند جان

هم خدا داند چه بر ایشان گذشت — اندر آن شب در میان صحرا و دشت

گر بگویم بیش از این زان شرح و حرق — مردم دیده بخون آیند غرق

داند احوال زنان را هوشیار — از سؤال فاطمه با گوشوار

وز جواب زینب ماتم زده — هست پیدا حال خیل غم زده

اشارت بقصه ساربان بی ایمان در شب یازدهم محرم و کردن آن کار که هیچ شداد بدان تن در نمیداد که خاتم انبیا و شاه اولیا و صدیقهٔ کبری و حضرت مجتبی علیهم صلوات الله بزمین کربلا بر سر نعش جناب سید الشهدا اسلام الله علیه حاضر شدند و گفتار ایشان در آن گاه و نفرین بر آن روسیاه تبه کار لعنة الله علیه

روز غم را شام اندُه در رسید — آتش اندر خامه و دفتر رسید

شام ظلم و ظلمت و رنج و تعب — شام جور بیحدان بی ادب

شام وصل شاه و هجران عیال — شام قطع دست خون پر الجلال

گویم آن شب را که آمد ز آسمان — بر زمین احمد بکار ساربان

با حسین آن ساربان کاری بکرد — که دل زهرا و حیدر یافت درد

شرم ناکرد آن لعین هیچ از خدا — بهر بند دست شه کردی جدا

کرد با سختی جدا دستش ز تن — کآمدند اجزای هستی سینه زن

خلعت احسان ز اکرامش بسی — شاه افزونتر بداد از هر کسی

جمله یکسر زیر آن شه گفت / روبه شد لیک از آن هوا رفت

دیو بود آن نابکار زشت کار / قیمتی بندی حسین را در ازار

سهر بندی شد در آنجا پای بند / تا که ریشهٔ خویش را زان بند کند

کرد کاری آن رجیم دیو خو / تا قیامت حق کند لعنت بر او

کرد بیرحمی چنان آن کج نهاد / کاحمد و زهرا و حیدر شد بداد

خواجگان با جملهٔ روحانیان / آمدند از آسمان در آن مکان

راوی این شرح باشد ساربان / در حریم کعبه بعد از آن زمان

گوید آن ابلیس شقی کفر کیش / که ز بیم شربان عالم بوده بیش

چون ببردم دست تا زآن بند جدا / از صدا طرّقوا پر شد هوا

جستم از جا هوش من از سر پرید / ز آسمان آمدم [دیدم] سه هودج رسید

جمع از هودج برون شد مرد و زن / دور آن کشته نشسته سینه زن

گرد بر گردش به بی دست و سر / باز بنشستند آنجا نوحه گر

بی سر و بی دست آن نعش است / همچو شمعی اندر آن مجمع نشست

دست بازید از رسول خوش پیام / یک سر آورد لیک از چه مقام

من ندانم تا چه جا آن سر رفت / آتشم بر جان فروزان گشت گفت

شک ندارم کرده تا کوفه عبور / زیر عجانه و یا اندر تنور

ساخت چون ملحق سر با کشته تن / شور محشر شد هویدا در زمن

پس یکایک داد ایشان را سلام / هم برادر هم پدر هم جدّ و مام

گفت زهرا با رسول خوش نفس / بین چه کرد امت بمن فریاد رس

عرضه کرد آندم شهید کامیاب / در حضور حضرت ختمی مآب

که همه مردان ما را کشته اند / طفلها را هم بخون آغشته اند

با خدا سوگند کاین قوم شریر / سر گرفتند از کبیر و هم صغیر

سر بریدند از ستم اطفال را | سبی کردند این عیال و آل را

پیکرم را پاره پاره ساختند | از تنم سر را جدا انداختند

زین همه بگذشته آنشب ساربان | کاندرین ره دادمش پس آن بیان

مهربانیها بدو کردم بسی | کرد با من آنچه با هر ناکسی

حالیا از وحشت و زحمت نهان | کرده خود را درمیان کشتگان

زان مصائب میبردی شاه دین | پیش جد و باب و ام طیبین

ذاکر ذکر شهادت گشت او | در حقیقت باشد اسرار گو

مستمع آن چار و ذاکر شد حسین | گشت بیحد در عیان آن شور و شین

شد زمین نینوا پر از نوا | غلغل و افغان بپا شد تا سما

شرح درد و سوز آنشب بیحد است | سوزش جانهای با دل مقصد است

احمد و زهرا و حیدر با حسن | بر حسین آنشب شدند سینه زن

نوحه سر کردند بر شاه ولا | اندر آنشب بر زمین کربلا

پس به تعزیت لب گشودند آنهمه | بر من بی شرم خاصه فاطمه — ظاهرا غلط نوشته است

زان سپس زهرا بچشم پر زنم | گفت بابا گیسو اندر خون زنم

گفت پیغمبر تو زلفین کن که هم | من محاسن را از آن رنگ دهم

تا بعز قرب قدس کبریا | تحفه بر باشند از خون خدا

اشارت بتوقف کاروان تا عصر روز یازدهم برای دفن اجساد خبیثه خود و ماندن اجسام طیبه شهدا و آنجوا بیدفن بروایتی سه روز و دو شب و بروایت دیگر یکشب و سواری آل الله بناقهای بی جهاز و عبورشان از بر کشتگان

آه آنشب بزم اختر سوز شد | آن شب رفت و دیگر روز شد

کشتگان کفر را از رحم و نصر | دفن شد در خاک تا نزدیک عصر

لیک اجسام شهیدان اله | سه شب و دو روز ماند آنجا بگاه

آل پیغمبر خدیوان حجاز | شد سوار ناقهای بی جهاز

موپریشان جمع نسوان نژند | بر سر نعش شهیدان آمدند

در وداع آن زنان و کودکان اندر آن هنگامه باران کشتگان

شور شر روز قیامت کرد راست خود تو گفتی دمدمهٔ نفخ الساعت

کاروان غم بکوفه شد روان آه طفلان بد درای کاروان

بیش از اینم حالیا دستور نیست گر اشارت شد نباید دور نیست

بر نویسم زین سپس ای شفیق زان مصائب گر رسد نعم الرفیق

اشارتیست مختصر از احدیت و مناجات با قاضی الحاجات در مقام اعتذار از معاصی و طلب مغفرت

بنده عفو را خدایا از کرم عفو فرما حق شاه محترم

در معاصی عمر این بادا گذشت بر امید دوستی چار و هشت

حق چون پاک اولاد علی معرفت دیرا ببخش نور دلی

پر محبت از ولای خاندان کآن بود مایهٔ حیات جاودان

زر در این خانه بطرز خوش ساز مفتقر بر خلق تا بودش مساز

بی نیازش ساز از فضل و کرم حرمت خاصان پاک محترم

کن زیارات قبور پاکشان روز محشرم کعبه را از بهرشان

از شفاعتهای ایشان یا مجیب بخش ما را از کرامت یا حبیب

لمحی از مثنویات مراثی است که در عنوان این مجموعه اشارت الحقیقه بمناسبت نوشته میشود با چند قصیده و رباعیات که در درگاه شاه عاشق حسین و جناب ابوالفضل و حضرات علی اکبر و قاسم و علی اصغر سلام الله علیهم اجمعین عرض شد بامید از عنایات تمام این که در پیشگاه ایشان قبول افتد و این فقیر غریق بحر معاصی را از تمام عقبات نجات دهند و در آن آستان مقدس شهود و معنی ظاهرا و باطنا در دنیی و عقبی جای و پناه دهند و والدین و حق داران را از این بیچاره فرومایه راضی و خوشنود فرمایند هیچ نخواهند از درگاه ایشان ناامید برگشته فقیر را که هر وقت بوده دل بدان درگاه است در دستگیری حضرت ابوالفضل عباس بن علی سلام الله علیهما

بر عشاق بردریده لباس چه تفاوت پرند را ز پلاس

عاشقان را لباس عریانی بیخبر ساخت ز اطلس و کرباس

تن رها کن که جان عاشق را ملبس عشق خرقه است و لباس

جان شود فربه از غذای شهود تن بباید ز اکل و شرب آماس

جذبهٔ عشق و جذبهٔ معشوق عاشقان راست بهترین مقیاس

باش بیدار دل که معشوقت ناگه آید ترا ربوده نعاس

سالکان حریم کعبه دل رهروان مسالک انفاس

سرخوش شد از می جلال و جمال
جز به معشوق آن نه زنگیاس

خانهٔ دل ز خاک و خار بروب
تا شود شاه عشق را کریاس

طاس گردون شود پر از نکبت
مهر شهرت چو افکنی زین طاس

دامن دل ز لوث شهوت شوی
پاک دارش ز شبهت و وسواس

ساغر پاک عشق را نوشد
آنکه دل پاک دارد از انجاس

رهرو کوی دل ز جذبهٔ عشق
گرد خود دور می‌زند چون آس

نکند فرق کعبه از کنشت
عشق حق را که گشته پاسپاس

هستی ما سوی الله از عشق است
ما سوی را بدو شده است اساس

قسط عشق است بر فقیران را
به فنا و بقا همی قسطاس

تخت سلطان عشق آمد دل
سعتش را بعرش نیست قیاس

عارفا پاسبانی دل کن
صاحب دل بجوی و دارش پاس

صاحب دل که کیمیا کار است
زر کند صحبتش دل چون مس

اسدالله‌ی عشق سلطان است
که سپهدار او بود عباس

زادهٔ شیر حق که شیر فلک
درگه رزم او فتد بهراس

از عم بود نائب اندر طف
آنکه جان فدا بجن و ناس

از خم عشق سبط پیغمبر
باده نوشیده بی بساط کاس

همتش را ببین که تشنه برون
ز فرات آمد آن سپهر اساس

آب بر تشنگان عشق آری
هست از تیر و خنجر و الماس

عاشق فانی حسین حقا
چون ابوالفضل نیست بر ناس

تشنه کامان عشق را ساقی
در همه نشئه نیست جز عباس

موسی عشق را بود هارون
مرکز عشق را بود مقیاس

قمر است او بدودهٔ هاشم
روی او را مکن بمهر قیاس

پاسبان حریم طٰه بود — پاس او داشت زمرهٔ ناس

صد لبش تشنه روز عاشورا — بر حسود و عدو ره انفاس

داد و بگرفت دست پروردش — از عنایات خاص رب الناس

در که او نیازمندان را — معطی حاجت است بی جهد و پاس

در رواق جلالتش باشد — طاق آیین نه سپهر اساس

آستانش اگر نه عرش آید — شد ملایک چرا بر آن غراس

در دو القصه بهر عجز ما — زکرم کن نظر بمدح و سپاس

بدوش برکات مخازن غیب — ساز مستغنیش ز هر افلاس

در ستایش حضرت علی بن الحسین الاکبر الشهید المظلوم سلام الله علیهما

من نه بر مستی خوشم از جام و ساغر همی — هوشیار دلبرم گفتم ببر لب سر همی ع مستیم

عهد و پیمان بسته‌ام با حضرت پیر مغان — لب بگیرم از لب پیمانه و ساغر همی

تا شوق در تن مرا باشد مقر میخانه است — من گدایم درگهم زین در و آن در همی

شعلهٔ عشقم نهان از سینهٔ سینا نگرفت — گاه آتش بار میگیرد بچنگ و تر همی (سوزد)

من گدای شاه عشقم منت گوهر مرا — باشد از خاک درش بر سر افسر همی

فارغم با حضرت سلطان عشق از هر چه کون — دارم آزادی ز جلب نفع و دفع ضر همی

عاشق فرزانه‌ام زنجیر بر بریم گسست — ساکن میخانه‌ام بیرون ز شور و شر همی

تکیه تا زد عرصهٔ عشقم به صدر سینه تن — اندران میدان تیغ ظفر دست باز و بر همی

جان عنصر برا تبدیل شد از عشق دوست — میشود آری ز لطف کیمیا مس زر همی

توده خاکم ولی از خاکپای گلرخان — کز شرف ز آب عشقم کرده عنبر تر همی

من اگر مستور و مستم زاهدا بگو بباش — جرعه نبود نهفته در همه کشور همی

کعبه و بتخانه چه منزل بود در کوی دل — تا کدامین راه شوق ره رو ببرد بر همی

قصهٔ عشاق زاهد بگوش جان شنید — ذوق عشق نیست گوش جانب ناباور همی

من که گوش سروش داده‌ام کجا با نقش — غیر حرف عاشقی جان کم باور همی

عشق در هر دلی در سینه سر بر کند
که بصیرت یابد از ذکر منیع داور همی

عشق دریای پر آذر شد سمندر خو باش
پور آذر را بباید جای در آذر همی

عشق مفتاح کنوز غیب صاحب دل است
با شه دانای که داند عارف رهبر همی

جان عاشق زن بیخ این تن نبود جز زن
رو صدف بشکن که یابی پر بها گوهر همی

سنت غفار بر در حرف راز شاه عشق
تن زده از فر بیتا یافته گوهر همی

شکر و گوهر فرو ریزد ز کلک عشق تا
تا طلب دارد مدیح شبه پیغمبر همی

هیجده ساله عم اکبر حیدر نژاد
که همین را جان شیرین هست در پیکر همی

اکبر اعظم خداوندی که در این عهد شد
پرورش یابد گهر از جان عم اکبر همی

پرتو نور حقیقت طور سینای شهود
جلوه گر بر موسی عمران از آن سرور همی

شمع بزم آفرینش کاو نمی را خدای
ساخت روشن زان جمال انور او از هر همی

از صفا چون کرد رو اندر منار عشق او
عرش سان پر نور آمد توده اغبر همی

از لب ای کشته بر شکر جمال اطهری
جلوه گر چون شمع زان روی نکو همی

شبه اطهر بد جمع هم با آن شاه فرد
در رکاب مصطفی زاده حیدر همی

آدم و حوا و عالم نور پیغمبر بدند
جز عمو نبود کسی مانند پیغمبر همی

آفتاب آیینه دار روی ماهش ار نبود
بود جرم تیره بی ضو قرص خور همی

در بیابان عشق از سر گذشت ایثار کرد
بر قدوم شاه دین با عشق جان و سر همی

حبذا بر یکه تاز عرصه عشق و ولا
کو قدم زد بر سرا و رنگ بهشت اخضر همی

پای مردی در جهاد است بود تنها بی کس تا
سر فراز قرب آمد آن یمین سرور همی

روز هیجا چون عقاب انگیخت بر دفع عدو
گرد آن گرد بیابان آورد در چنبر همی

عرصه را بر خیل اعدا آن چنان کرد اندر نبرد
شیر تنها شیر یزدان ساقی کوثر همی

در مصاف کافران با دست تیغ حیدری
حمله می برد آنچنان گفتی که بد حیدر همی

رعد آسا نعره زد شیر و به برق ذوالفقار
می زد بر خرمن عمر خسان آذر همی

هفتم اندر تشنه لب اندر فرات … بر عیال آورد آب و لب نکرده تر همی

تشنه کام و صد هزاران از فرات آید بیاد … از پدر تیر زبان نیمه‌ست زان بگذرد همی

در جهاد نفس این رهبر بلند همدستان عشق … کشته او را گرفته همچو جان در بر همی

هم خداوند جهانی داشت شاه بحر جان … بحر نکول دید از عقاب آب و تیغ همی

آن ذبیح بی‌سر جودت [illegible] بر زبان در رنما … کشت با لب تشنه همراه عمه هم مادر همی

چه که سرکردگان مجنون او بیع صفت … اندر آن صحرا در بیابان و معجر همی

۲ صبحگاه حشر … چون ستاره صبحگاهی خواندت بدر منیر … دید اکبر آسمان زیر یکی خنجر همی

شاه باز چرخ عشق آزاد باشد [illegible] … سوگواران از شکسته‌های زیر پر همی

از شبیه لطف رسول شفیع عاصیان … عذر خواه ما ز عصیان باشد در محشر همی

هم کرم [illegible] گناه تو آزادم رخصت … ما نتوانیم اندر شمار زائران در همی

[illegible] دارم از تو [illegible] … ظاهر و باطن نظر کن [illegible] همی

در ستایش حضرت قاسم بن الحسن سلام الله علیهما ۵۰

از بنفشه و قصه خورده زیر آن تشکیل [illegible] … پرده بر چین از رخ [illegible] انجم بار من

پرده بر بند چه از آفتاب از شنگ [illegible] … خور ببیند ستم کرده رو برده از رنگ [illegible]

زلف بر چین عنبر آگین باز از رو چو شید … باز بر چین بر سر دوش از جو سوزش بر فلک

غنچه دارم قند [illegible] … حیف باشد [illegible]

روی بنما تا شاد [illegible] غم ز دل بیرون رود … از کشیدن عاشقان با جان ز فطرت [illegible]

راحت جان بهار [illegible] تحسین خلق و خلق … آفت دلها [illegible] ذقن

خستگان را [illegible] رها [illegible] … لبگان را [illegible]

کس ندیدم دیدم روی [illegible] … از پی [illegible]

هر که جان و دل [illegible] عشق دارد … سروار آید [illegible] در هر انجمن

لطف او [illegible] … در بر ماه [illegible] بیاید [illegible]

باخته سر کس جان و دل اندر قمار عشق یار … برده‌ها دارد [illegible] آن [illegible]

عاشق ثابت آن شه زاده خود در ملک عشق   جز فلک رتبت ملک فر قاسم بوالحسن

گوهر بحر شرف داماد شاه دین حسین   نور چشم فاطمه دلبند سبط ممتحن

محرم عشق الهی شاهزاده یکه تاز   معدن احسان شاهی مظهر فیض و منن

آفتاب چرخ عشق و ماهتاب برج حسن   شمسهٔ کاخ عبودیت شاه جوانان زمن

آن مهین نایب مناب مجتبی حلم و خوی   بهر جانبازی همراه حسین بی کفن

خورد سال اما صلابت چون نیای مرتضی   تشنه کام اما چو عمش در شجاعت صف‌شکن

تیغ و شمشیر و مصاف آن گرد با اعدای حق   که بخیبر با یهودان دست و تیغ بوالحسن

بچهٔ شیر یزدان حمله کرد اندر غزوه سی   روبه‌آسا چاره‌جو کرده با جمع مکر و فن

ازرق از او ماطعن خوانده و کشته او جان نبرد   با شجاعت کی توان با شیر پهلو زدن

مرور کرد از مکر چون در رزم کار زار   کشتن اعدای دین ده در هم کشته تن

کربلا با کوه ستگو بود قاسم جمله برد   ملک تن زان کرده زینت عباد الوثن

گشت تیر برق دار را در قلب آن گلگون چو بکه   از فلک گفتا ملک احسن بر این شمشیرزن

سیزده سالش ببد و در دل ز عطش پر بود درد   منهزم کرد از جلادت صد هزاران تیغ زن

کی جهان دارد بخاطر همچنان پردل شجاع   کی نشان بدهد فلک چون آن دلیر صف‌شکن

حبذا داماد شاه عشق کامد کوی عشق   دست بر جان برفشاند و گشت با سر بی بدن

غنچه باغ ولایت تشنه کام و صابر بود   از سر تیر و دم شمشیر گشتش در بدن

دست زد خنجر بدامان حیدل تا محشر   تا تصدی کرده زان قهار لدو از زمن

خامه تا از شرح جامه را از نام پاکش زد رقم   گوئیا شکر و شکر میریخت از دم مقتران

در پسر زاده امیرالمؤمنین جان حسین   شاه باز عرش و خون حق و مؤتمن

حرمت باب حسن ریحان باغ مصطفی   قوت قلب بتول آن زهر نوش ممتحن

مرهم امت تا ز زهر شوم آن جعده را   هم بمحشر شو شفیع عاصیان از زر دون

بمناسبت چند رباعی راست در اینجا ثبت میشود این رباعی توسل بحضرت صدیقهٔ طاهره سلام الله علیها

در بضعهٔ ختم النبیین زهرا　　در گوهر سیدالوصیین زهرا

ریزم ز دو دیده از غمت گوهر ناب　　ای دُرّهٔ بیضای حسین زهرا

توسل بحضرت شاه عاشق حسین علیه السلام

دیباچهٔ عشق کبریائیست حسین　　در عشق براه حق فدائیست حسین

چون پایه فنا بقای مطلق دارد　　خود آینهٔ خدانمائیست حسین

قربانی کعبهٔ وفا کیست حسین　　سلطان اقالیم رضا کیست حسین

در عشق که همدیه بود خون خدا　　جز آنکه خدا اش خونبها کیست حسین

در حال حسین ز تشنگی بد شرری　　کز سوز دلش نشد کسی را خبری

زان سوز عطش بدل رسید از شرری　　آتش زند آه او بهر خشک و تری

آن حجت خدا که زاده خون خداست　　آن تشنه لبی که رأس از جسم جداست

آن رخ که نشسته خاک بر روی زمین　　اقبال که سرش بنوک آن نیزه بپاست

آن عاشق فرزانه که در بزم الست　　از جام محبت الهی شد مست

جان باد فدای همت تسلیمش　　کز هر چه بجز غم شده بگسسته ز دست

آن عاشق حق که سایه اش بر سر ماست　　در حشر لوای حمد او بهر ماست

سوده دل زهراست حسین بن علی　　ریحان و ضیای چشم پیغمبر ماست

سلطان ممالک وجود است حسین　　فرمانده غیب و شهود است حسین

از جنت رخ مجو ابدع علت خلق　　خود نفس محبت وجود است حسین

در کشتهٔ [illegible] ز آب بود گل ما　　در یاد غم تو سر بسر بود دل ما

ای لبت که جان ما ترا گشت نثار　　امید در آنکه تو شود منزل ما

توسل بحضرت ابو الفضل علیه السلام

در بیرق علم که شد ترا رایت آمده　　از جام الست عروق مست آمده

در کردن تو بپای سروی مستی　　آنسان که جدا ز پیکر و دست آمده

در حال لعبا عشق و سرمستی تو　　از خسته دل حسین ز بیداری تو

شام [illegible] ز آنکه　　در عشق حسین نیست شریک همتی تو

رباعیات

ای روشنی دین حیدر عباس   ای قوت دل پشت برادر عباس

احباب ز پا فتاده‌ام را دست بگیر   ای دست شفاعتگر محشر عباس

ای حامی عترت پیمبر عباس   ای پشت و پناه خلق یکسر عباس

ما راست همه بدرگهت روی نیاز   در هر دو جهان توئی توانگر عباس

ای پیر غضنفر و مظفر عباس   ای کشته لطف باب حیدر عباس

هشتی چو سر و دست تو در پای حسین   گشتی بجهان خال تو سرور عباس

افضل ابو الفضل بدل نیست غمی   یک قطره ز بحر بخششت هست یمی

ای پور علی شیر برادرت حامی   بنیم نظر چشم ز ما بر عصیان کرمی

توسل بحضرت علی اکبر سلام الله علیه

ای روشنی نور چشم حیدر اکبر   ای کال حسین شبه پیمبر اکبر

زهرا ز غمت گشته با حزن و اسف   پیوسته زند بسینه و سر اکبر

ای کشته راه عشق داور اکبر   ای کشته ز تیغ کفر بی سر اکبر

هر چشم بعشق تو بزاری نگریست   گریان نشود بحشر ای اکبر

ای لاله قلب داغدار شه عشق   ای سرو قد ماه عذار شه عشق

صد پاره چو مه پیکرت آغشته بخاک   بگریست فلک بحال زار شه عشق

در کرب و بلا شبه رسول مدنی   بد نائب لعهد آن شهنشاه سنی

آن شبه است بکبار از سر شوق   جان کرده نثار عشق سلطان غنی

توسل بحضرت قاسم بن حسن سلام الله علیه

یکتا گهر بحر شه بدر و حنین   فرزند حسن قاسم داماد حسین

جان داد بکابین عروس شه عشق   نوشید شراب وصل از تیغ حنین

داماد حسین بد و نائب ز پدر   در کوی سنان عشق بگذشت ز سر

حجله ز فلک با تمکین بسته نگون   هم کرد عروس چرخ تیغ معجر

ای قاسم آزاده بکمال کرمی   ای مظهر جود مجتبی ژرف یمی

بخشا ز کرم جود بر این جمله کمی   با فقر و مثنی تو صاحب نعمی

ایمان حق روان حیدر قاسم — ای تشنه شهید عشق داور قاسم

آزاده مرا ز احتیاج همه کس — ای بحر کرم ز جود و بیمنت قاسم

توسل بحضرت علی اصغر سلام الله علیه

ای غنچه بی آب گلستان خدا — ای آیتی از ازل ز بستان خدا

ای طفل حسین بعشق پروانه‌ای — ای گریه شیر خشک به پستان خدا

ای طفل رضیع پادشاه ثقلین — ای واسطه عفو گناه ثقلین

تیر از سر پیکان عدو نوشیدی — ای ساقی حوض و مدد خواه ثقلین

اندیشه مکن بسته لبان حسین — ای مونس دل شمع شبستان حسین

شیر تو ز خون حق تو دادند — ای غنچه بی آب گلستان حسین

ای اصغر بی شیر تشنه لبان — ای رفته بنزد رب حق حق گنان

هستی تو پناه خلق در هر دو جهان — ما را برسان هر دو جا باز رسان

غزل مرثیه است

بیان عشق آمد جام بلا کشیدن — از جان و سر رهیدن در خاک و خون طپیدن

زهر ار دهد نگارا چون شهد نوش کردن — تیغ ار زند سرا پا بر تیغ جان کشیدن

اهل و عیال هشتن و ز خانمان گذشتن — فرزند و یاوران را دیدن بخون خزیدن

دیدن قضای عالم بر جور شیر و یاوران تنگ — از عشق جان فشاندن بر کام دل رسیدن

لب تشنه جان سپردن اندر کنار دریا — فریاد العطش را از کودکان شنیدن

بی شیر طفل خود را بردن بنزد دشمن — پیکان بخواهش آب جای لبن مکیدن

از هر چه غیر معشوق قطع نظر نمودن — پامال اسب گشتن هنگام جان بریدن

سر را بعشقبازی بر نوک نی رساندن — واندر ره نیاز تن بی سر دویدن

ویرانه جای کردن در کسوت اسیران — بی نان و آب بودن بیدست و پا گزیدن

در آفتاب بوران ز شتر سوار گشتن — بار شماتت خلق با سلطنت کشیدن

بیمار و زار و معلول بر ناقه بام تا شام — با جمع مو پریشان نخوبان شام دیدن

اندر ره محبت غم ها صفت بباید ‌‌ ‌ فریاد سوگواری از سوز دل کشیدن

نمونه از غزلیات متفرقه است از ناظم کتاب اشارات الحسینیه

ای حسین ای قبله گاه انبیا ‌ ‌ ای حسین ای مقتدای اولیا

ای حسین ای خواجه آزادگان ‌ ‌ ای پناه و ملجاء ما بندگان

ای حسین ای عاشق دلخواه عشق ‌ ‌ ای سر و جان داده اندر راه عشق

ای حسین ای پادشاه جزو و کل ‌ ‌ ای تو ریحانه ز شهنشاه رسل

ای حسین ای شفیع یوم الحساب ‌ ‌ ای حسین ای مصحف ام الکتاب

ای حسین ای شبل شیر حق علی ‌ ‌ ای ز قتلت دین حق شد منجلی

ای حسین ای نور چشم فاطمه ‌ ‌ ای که چشم ما بسوی توست همه

ای حسین ای عاشق و معشوق حق ‌ ‌ ای تو نور ذات حق از ما سبق

ای حسین ای تشنه جام وصال ‌ ‌ ای جمال ای کمال ذو الجلال

ای حسین ای باده نوش جام هو ‌ ‌ ای تو فانی فی الله و باقی بدو

ای حسین ای راهب جانهای پاک ‌ ‌ ای سمک برپا ز شفقت تا سماک

ای حسین ای مقصد قصد الطلاب ‌ ‌ ای بپا از همتت دین و کتاب

ای حسین ای تشنه کام کامکار ‌ ‌ ای تو با خون دین حق را آبیار

ای حسین ای کشته تیغ و سنان ‌ ‌ ای بداده جان عزیز از سر و جان

ای حسین ای خم شد پشتت ز غم ‌ ‌ چونکه شد بیدست آن صاحب علم

ای حسین ای نور چشمت شد روان ‌ ‌ چون بمیدان شد علی نوجوان

ای حسین ای تو ضمیر گوهر عشق ‌ ‌ ای تنت در بادیه سر در دمشق

ای ضمیر و ای ذبیح با صفا ‌ ‌ در منای کوی عشق کربلا

نمونه دیگر از مثنویات است

موسم جانبازی عشاق شد ‌ ‌ زمزمه آن عهد و آن میثاق شد

شاه باز عشق شاه خافقین ‌ ‌ تشنه وصل خدا یعنی حسین

با جوانین و انصار و ولا ‌ ‌ رخ نهاد اندر زمین کربلا

عاشق معشوق چون کامل رسید / آن زمین را دل بباطن برطپید
لیک آوازی از آن نور ازل / رشک طور موسوی شد لم یزل
یاعلی الله ازین جلیلی / در مقام کربلا آمد خلیلی
از الست و ربکم قالو بلی / بود معراج حسین کربلا
با براق عشق در معراج شد / سر بکوی ایثار و صاحب تاج شد
عاشق حق شاه صدر لامکان / ساقی کوثر امیر تشنگان
در بیابانی بعیدی پر خطر / داد جان لب تشنه شه صاحب نظر
داد سر با سرفرازی یافت او / سوی شاه دوران وحدت تافت رو
خالی از خود پر ز حق آمد حسین / نور بگرفت روی خافقین
سالکان راه حق با صوح خوشند / مست جام وحدت او از خم می‌کشند
عاشقان وصل حق با نیاز / کرده اند از خون وضو آنگه نماز
غیب میدان شهادت را امیر / جز حسین سلطان بی شبه و نظیر
کرد قربان اکبر و اصغر بعشق / شد عیالش در اسیری تا دمشق
از برادرها و یاران درگذشت / در ره عشق و نبوت آن با هیبت
نیزه و شمشیر و تیر جان ستان / بود ایشان را بتن چون پرنیان
حبذا بر عاشقان با صفا / جان فدا عشقبازان خدا
شاه دو کل شفاعت جز حسین / نیست کس در کشتی حق خافقین
اصغر و زهرا و حیدر چشمشان / روشن از روی حبیب آل عزشان
شد عنقا از حسین مولای کل / دست گیرد بلندا اندهم ز پل

نیر گفتی دیگر از مثنویات

ملک عشق و دولت عشاق را / دستگاه آن عهد و آن میثاق را
در تمام انبیا و اولیا / بود تنها شاه عشق کربلا
آن حسین عشق در خطه وجود / زد بچوگان گوی عشق در ربود
کربلا عشق را او شد روا / شد فدا راه خدا سر خون بها
گر حسین از عشق حق قربان نبود / ابتدا آن شاه کس سلطان نبود
دهر بیکس که ازلی خبر نیست / عقل کل در رأیت عشق کبریاست
ریزه خوار خوان احسان ویند / انبیا آری که مهمان ویند
او که خالی ز خود پر از خداست / نور او آئینه ایزد نماست
مظهر آن عشق مطلق ز اولیا / سبط احمد شد حسین کربلا
جز حسین عشق نبود شاه عشق / برفراز تخت و صدرگاه عشق
دوست شاه مسند ایوان عشق / از ازل تا ابد بدو شه خوان عشق
کشته گشت آنکه در راه عشق درست / کشته گشتن قسمت عشاق اوست
عشق میگوید با آواز بلند / عاشقان باید بچوگان غنیز آورند
ای حسین ای شاهد جانباز عشق / ای فروزان کوکب افلاک عشق
ای حسین عشق ای شاه وجود / ای ز تو سرمایه غیب و شهود
ای حسین ای آفتاب شرق جان / ای ستوده روشن فضای لامکان
ای حسین ای قبله ارباب دل / ای ز فیض جود تو جانها خجل
ای حسین ای مقصد اهل یقین / مهر تو بدل نقش جبین
ای حسین ای مظهر انوار حق / آئینه هستی مظهر اسرار حق
ای حسین ای علت ایجاد خلق / ای رسیده فیض تو فریاد خلق

جز تو نبود عالمی را داورس	ای حسین مخلوق را فریادرس
ای حسین ای آبروی خاکیان	خاکپای تو افسر افلاکیان
جان هزاران جسم صد چاک تو باد	کز برای کشتنت مادر نزاد
آتش عشق تو زان سوزد محن	مرد و زن را آتشه بدلها شعله‌زن
ای قتیل عشق جانها سوختی	آتشی از غم بدلها افروختی
ای کدامین داغ تو شرحی دهم	بر کدامین زخم تو مرهم نهم

در سنه یکهزار و سیصد و یازده از هجرت حضرت خاتم الانبیا محمد صلی الله علیه و آله و سلم گذشته بود از عجیب
از آیات قدرت و معجزهٔ باهره حضرت خامس اصحاب کسا شفیع روز جزا سید الشهدا عاشق و معشوق خدا احسین
پسر فاطمه زهرا ارواح العالمین لهم الفداء در مملکت ظاهر و هویدا گردید که در شایع شده مجال انکار برای احدی
نماند این قصه را بسان ذکرا تعظیماً لشعائر الله و تشییداً للمذهب و تذکرة الاذهان الآتیه بطرز مثنوی منظوم نمود
چون فعلی مناسب باذکر آن بود در این مجموعه شریفه ثبت گردید نسئل الله التوفیق لما یحب و یرضی و ارجو من کل الاحباء
دعوة الخیر اللهم اغفر لی و لوالدی و لمن وجب له حق علی بمحمد و عترته علیهم السلام

قطعه‌ای للبیب از نتایج افکار ابکار و اشعار آبدار عالیجناب حقایق نصاب ادیب الشعرا میرزا اسدالله تعالی خلف
مرحوم عنوان الاب میرزا ابوالقاسم شیرازی طاب الله ثراه ساکن دار السلطنه اصفهان بنام جناب مستطاب ناظم مجموعه شریفه اشارات الحسینیه
و تاریخ سال جمع و ترتیب آن به نیکوتر بیانی اشارت نموده در خاتمه این مجموعه ثبت افتاد

جهان حکمت و عرفان ذوالفقار علی خو — اشارات الحسینیه تازه کرد آن

شعار بوم باشد تا ... اشارات — که گردد از اشارات شعاع جو بوم سینا

بود موسی وقت و سینه‌اش سینا بود جانش — دلا از چشم ما روی ببین این سینه سینا

لقاء قرب عنقا باز سازد چون زمام شهپر — به زیر سایه آن شهپر درآرد بیضه بیضا

کشیده چو دم اندر اشارات الحسینیه — مسیح آسا روان مردگان دل گیرد احیا

اگر جنت ز حق خواهی بخوان از دل اشاراتش — که اشاراتش بشارت بسته بر جنت المأوا

ز اخبار [illegible] اهل بیت مصطفی از روی — اشارات تیست روح روح افزا اشارات [illegible]

اشارات الحسینیه چون تمام از طبع کلک شد — بشارت از اشارات گرفتی پیر تا برنا

ذوالفقار است نام سلک [illegible] بر زمین نازل — ز حق از آسمان نازل نماید بر زمین اسما

ز پیرانش لقب آمد جلال الدین حق الحق — ز حق بیرون بود واحد [illegible] تا بیضا

به علم الاسما بود دانا دل پاکش — به فرزند آدم [illegible] با بیت [illegible] دنیا

ز ذرات وجود اوست چشم عارفان روشن — اشاراتش بود شاه [illegible] بقول [illegible]

اشارات الحسینیه چو بنوشتی ترا [illegible]
تاریخ اشارات حسینیه ز دم عنقا

قطعه السبب از کلمات فصاحت آیات [illegible] افصح المتکلمین نثراً و نظماً میرزا احمد [illegible] الملقب به [illegible] الدوله
و المتخلص به [illegible] قصیده در تاریخ اتمام کتاب اشارات الحسینیه سروده [illegible] الحسن [illegible] العالمین فدا

ذوالفقار آن لقاء عشق حق عنقا — که چون عنقاست در کیهان [illegible] او

نگوید جز ثنای آل پیغمبر　　نگوید جز نکوگوینده نیکو
حقایق را کند کشف و دقایق را　　نماید فتح چو از دل برکشد یاهو
به نظم اشارات الحسینیه　　بوصف احسن اند نطق او حق گو
ز نیکی گفته در تاریخ اتمامش
اشارات الحسینیه ز غمها جو

نیست مقصود از تصوف پشم پوش / که کند از او وسیله عیش و نوش

که کنی با من تو جدالی ای عزیز / همچو طفلان در سر جوز و مویز

در روایت آمده از جد ولی / از جناب صادق و هم از علی

در عوالی لئالی ابن فهد گفت / از علی مرتضی این در بسفت

هم بمصباح الطریقه صدر دین / گفته کاین آن نور تابان یقین

کز تصوف سائلی پرسید از آن / این چنین دادند پاسخ با بیان

که تصوف را مرکب از چهار / حرف تاء و صاد و واو و فاء دار

تاء ترک و توبه آید با تقا / صاد صبر و صدق باشد با صفا

واو را دان ورد و ود و هم وفا / فاء از آن فقر و فرد و هم فنا

شد ده و چهار وصف در این لفظ جمع / چون شد پروانه پروا کن ز شمع

ور نه جانب ناتلف آمد از این / ز آتش سوزان برو چون بر گزین

در تصوف جز موحد ره نبرد / می نشاید این سخن یک حرف خورد

کرده و چهارده وصف را حائز شوی / بر مقام صوفیان فائز شوی

ور نه کلب کوفی از صوفی به است / که بتوان قانع است و فربه است

گر بیازاری به پوست و طعام / بر حذف نشست خیر بیمرام

گشت منقاد سر قرآن این حدیث / تا شود ممتاز طیب از خبیث

کو چه از هر برخواست نغال / که به شر هم کس نباشد این بدان

لیک الکس را به ابهم خوانده اند / ورنه اهل الله را اصلش رانده اند

زانکه ابن الکس را ما معانی را نگیر / تا موقد صوفی باشی قصیر

قانع لفظ است اگر معنی نیست / هر که معنی نبودش آنجا مالیست

ز مران

رهزنان در لباس زهد شدند — در ره توحید یزدان بند شدند

کاسه‌لیسان جمله گشته دستگیر — در تبعشان دیگ‌لیسان خمیر

نفس سرکش پیرو آن بدگر است — استخوان‌جو هر کجا باشد سگ است

چونکه تکلیفی نباشد در میان — بی‌تکلف شقشق خلق لندان

امر تقصیر و سهو فرع برخود نهند — تا ز تکلیف شریعت وارهند

کرده است اکسیر ارشاد را وبال — زینهار از رهزنان صد زینهار

حاش لله کاین تصوف مقصد است — ترک آن است هیچکه نه مرصد است

آن انانیت است و سعادت را بدان — در کلام آن ولی رازدان

از خدا توفیق استطلب بجوی — رب وفقنی به روز و شب بگوی

تا معنی تصوف مصحف — گردی ایمان برادر بی الف

خود شنیدی اول آن راس الرؤس — در کتاب وقفه گفته از دروس

معرض از دنیا مطیع امر حق — صوفی صادق است برگردان ورق

معنی صوفی چنانکه آن شیخ گفت — یادگیر و گوهر دانش که سفت

مؤمن پاک و موحد صوفی است — ورنه ایمان لم زکلب کوفی است

وین سخن هم از صمیم صادق است — که ازان دل آن تصوف شارق است

حق و باطل را چو معیار آورند — وین حدیث پاک گفتار آورند

تا شناسی راه صدق را تو از بدل — اجتهادی کن مکن رد از اول



چند صفحه از کتاب نوشته نشده است

اگر عمرم امان بداد شاید بنویسم موضوع

مجموعه سلطان عاشقان است

جا که عاشقان ز خجسته [illegible]

۲ محرم ۸۷